



ویلای زعفرانیه

نویسنده: احمد مرعشی

niceroman.ir

ویلای زعفرانیه - احمد مرعشی

ویلای زعفرانیه

محمود نرسیده به چهارراه یوسف اباد، فوراً قراضه اش را پارک کرد. به ماشین پای چلاقی که داشت یک لقمه بزرگ نان و پنیر رابا ولع گاز می زد سفارش کرد شیشه ها را تمیز کند و مواظب قالباق ها باشد بی آنکه بداند چند ساعت اضافی اش را چگونه خواهد گزراند خیابان نادری را پیش گرفت و قدم زنان راه افتاد

افتاب زیبای اوایل پاییز گرمایی دلپذیری داشت نزدیکی عصر بود و خیابان نادری یواش یواش داشت جان میگرفت مغازه داران بعد از استراحت ظهر مغازه ها راتازه باز کرده بودند جلوی سینمای ایفل یک صف بلند گیشه ی بلیت فروشی جلب توجه میکرد گلفروش دهنه ی خیابان قوام السطنه داشت به میناهای خوش رنگی اب میپاشید

روزنامه فروش هامی دویدند و داد میزدند: کیهان! اطلاعات

چند قدم مانده به کافه ی نادری روزنامه ای خرید و وارد کافه شد

در یک گوشه ی دنجی نشست کافه خلوت بود سرگارسون با زبانی امیخته به ترکی وارمنی با پیشخدمت هاسرکله میزد

محمود به گارسون سرطاس و خپله ای که چشم هایش پف کرده بود سفارش قهوه ی ترک داد سپس سرش راتوی روزنامه فرورد قبل از هر چیز صفحه ی اگهی راباز کرد مطالعه ی صفحه ی اگهی در چند روز اخیر اعداش شده بود از وقتی که شغلش راز دست داده بود دنبال کار میگشت چون جوان شرافتمندی بود دلش نمی خواستت مثل خیلی ها ول بگردد لاله زار و استانبول را گز کند درست لحظه ای که یک بیلبت بخت آزمایی فروش سمج دست از سرش بر نمی داشت ستون اگهی استخدام توجه اش را جلب کرد یک اگهی باسبیه و ذوق او جور آمده بود

مضمونش چنین بود:

به جوانی که سابقه ی منشی گری داشته باشد و بتواند هر دقیقه حداقل 65 کلمه ماشین کند نیازمندیم حقوق و مزایای کافی پرداخت می شود داوطلبان لطفا بین ساعت 8الی 9 صبح و 18الی 20 باتلفن شماره ی.... تماس بگیرند

محمود به ساعت نگاه کرد شش ونیم بود بلند شود پستوی کافه رادور زد کنار دخل یک تلفن عمومی به دیوار وصل بود گوشی را برداشت یه دوقرانی توی سوراخ تلفن انداخت و شماره گرفت بلافاصله ی ان سوی سیم صدای جافتاده ی مردی در گوش پیچید:

-بفرمایید باکی کار داشتید؟

-بیخشید اقا خواستم راجع به اگهی استخدام یک منشی که به روزنامه داده بودید صحبت کنم اشنباه نکرده ام؟

-خیر اقا همین جاست ببینم ایا شما کلیه اطلاعات لازم را دارا هستید؟

محمود صدراصاف کرد و مودبانه گفت:

-بله قربانده سال سابقه ی منشی گری دارم ماشین نویسی درجه یک هستم دفتر داری دوبر بلام و برگیه معافی نظام وظیفه را هم دارم اگر بخواهید ضامن متبعرهم معرفی میکنم

مرد بعد از لحظه ای مکث گفت:

- بسیار خوب ولی لازم است یک بار دیگر حضوری باهم صحبت کنیم نگفید اسمتان چیست؟

- محمود، محمود تیسفونی. هر وقت امر بفرمایید خدمت خواهم رسید

مرد گفت:

فردا بعد از ظهر چطور است؟

- بسیار خوب است ممکن بفرمایید کجا باید به خدمت رسید؟

مرد که لحنی عالیجنابانه و آمرانه ای داشت و به صاحب کاره می ماند گفت:

- سوار اتوبوس خط شیمران که شدید باغ فردوس پیاده شوید از خیابان زعفرانیه بیاید بالا از هر کس پرسید ویلای

گل سرخ کجاست ان رانشان می دهند به درباغ پلاک ویلای گل سرخ نصب شده بقال سرخیابان هم میتواند شمارا

راهنمایی کند و بعد از ظهر فردا منتظر تان هستم

محمود که از مقدمه امر خوشحال به نظر میرسید این بار مودبانه تر گفت "

- چشم قربان سر وقت خواهم رسید

خواست گوشی را بگذارد که یک دفعه مثل اینکه موضوع مهمی به خاطرش رسیده باشد با دستپاچگی گفت:

- ببخشید اقا اسم جنابعالی؟

مرد گفت:

شهدوست

و رابطه ی تلفنی راقطع کرد

فردا ویلای گل سرخ را بی زحمت پیدا کرد اتومبیل در سایه کنار جوی اب پارک کرد و پیاده به طرف خانه راه افتاد

از پشت دیوار درختان کهنسال یک بک باغ باشکوه به چشم می خورد یک لبو فروش، چرخ لبو هایش را با زحمت از

سر بالایی پیش می راند

محمود زنگ بزرگ در اهنی را فشار داد و منتظر ماند مدتی گذشت خبری نشد

چند بار دیگر اگشت را روی زنگ گذاشت باز خبری نداشت تعجب کرد:

- ممکن است کسی در خانه نباشد؟ احتمال داد برق رفته عجب بدشانسی این بار در را فشار داد در باز بود سرک کشید

یک باغ وسیع و بهشتی جلوی چشم پدیدار شد

از دور از میان انبوه درختان سرکله ی بالکن یک ساختمان پیدا بود

محمود مردد مانده چکار کند یک بار دیگر انگشتش را روی زنگ گذاشت و این بار مدتی طولانی فشار داد پس از پنج

دقیقه معطلی باز سرکله ی هیچ کس پیدا نشد یقین کرد برق قطع شده راه دور بود نمی خواست بدون نتیجه به ان

شهر برگردد

لذا با احتیاط وارد شد از ترس اینکه مبادا سگ داشته باشند اول در خیابان باغ ایستاد و داد زد:

- اهای کسی خونه نیست؟

ولی جوابی نشنید

مدتی بلا تکلیف ایستاد نمی دانست جلوتر برود یا نه ولی از انجایی که می دانست اگر خود را سر موعود به آقای

شهدوست معرفی نکد بخشی از دست برود تصمیم گرفت جلو تر برود و خود را به عمارت برساند باغ پراز درخت

میوه بود گنجیشکان روی درختان جیک جیک کنان از شاخه ای به شاخه ای دیگر می پریدند

محمود درحالی که غرق تماشای این همه ی زیبایی بود خیابانی را که به عمارت منتهی می شد پیش گرفت و آرام آرام رفت تا اینکه خود رادرمیان انبوه چنارهای یک ساختمان مجلل مرمری رساند چندبارسرفه کرد باز از کسی خبر نشد به ساعت نگاه کرد نزدیک دو ده دقیقه بود تشویش به دلش افتاد اشخاصی نظیر شهردوست ده دقیقه تاخیر را هرگز نمی بخشید دست به در ساختمان گذاشت باز شد و پشت در یک راهروی وسیع مزین به تابلوهای عالی دیده شد چند گلدان پایه دار را در کنار دیوار گذاشته بودند

وزمین با یک قالی زیبا مغروش بود

محمود باصدای بلندی گفت:

-کسی خونه نیست؟

باز کسی جواب نداد انگار کسی درخانه نبود

این دفعه خیلی به نظر او عجیب بود با خود گفت:

-چطور می شود در خانه ی به این بزرگی باز باشد و کسی داخل ان نباشد

چون دیگر آمده بود نخواست برگردد کنجاویش او را به سمت اولین اتاق سمت چپ هدایت کرد دستگیره را چرخاند در بی صداری پاشنه چرخید اتاق نیمه تاریک و پر از قفسه بود یک میز تحریر چوب گردو در بالای اتاق قرار داشت یک میزودومبل مخملی سمت راست اتاق دیده می شود یک فرش بزرگ کاشی به اتاق زیبایی خیره کننده ای داده بود. سایه ی بلوط کوه پیکر از بیرون روی قالی افتاده بود و به ان جلوه ی اسرارآمیزی داده بود محمود یک قدم جلورفت و ایستاد تا چشمش به تازیکی عادت کند

نگاهش را یک بار دیگر دور اتاق گردش نداده بود که ناگاه یکه ای خورد عرق بر پیشانی اش نشست و سخت ترسید اول خیال کرد اشتباه دیده ولی نه حقیقت داشت از زیرمیز یک جفت پا پیدا بود به سمت میز رفت دولا شد مرد تنومندی به پشت روی میزافتاده بود فککرد:

ایا او سخته کرده پا پیش نهاد و جلوتر رفت و کناراونشست

جلوتررفت پشت دست را جلوی مردناشناس گرفت واین بار ترسش دوچندان شد زیرانفس گرم مرد را برپشت دست خود احساس نکرد چشم های مرد باز بود و سفیدی و سیاهی چشم با هم مخلوط شده بود به محمود حالت بهت دست داد پرسشهایی در ذهن اوجا میرفت که :

نکند از حال رفته باشد؟ نکندسخته کرده باشد؟ خدایانکننداوراکشته باشند؟

هراسان به سمت دراتاق دوید در باز کرد و باتمام قوا داد زد :

-اهای صاحبخانه اهای کی اونجاست؟ بیاید به فریاد برسید !

اما جوابی نشنید

یک لحظه فکرکرد فرار کند وازراهی که آمده ود برگردد اما ندایی در دلش گفت:

شاید سخته ی ناقص کرده باشد شایدهنوززنده باشد انسانیت حکم میکند کمکش کنی دوباره به اتاق برگشت نگاهی به دوروبرانداخت هیچ جابهم خوردگی دیده نمی شد

همه چیز گویی سرجای خودش بود

با احتیاط جلورفت دوباره کنارجسد زانو زد نبض او راگرفت

نبض نمی زد گوش به قلب گذاشت ضربانی حس نکرد طرف مرده اما ایا....

سکته کرده بود یا او را کشته بودند؟

محمود که نمی دانست چه کند پیش خود گفت:

عجب مخصصه ای دچار شدم لعنت به ان اگهی که کار دستم داد

درحالی که افکار مغوش و حالت دستپاچگی مجال فکر کردن را از او گرفته بود قیافه ی مرد ناشناس را زیر چشمی برانداز کرد

اقای خوش لباسی بود سپید مو و تقریبا شصت ساله کمی تنومند و سرش طاس بود از وجناتش معلوم بود ادم متمولی است

یک زنجیر طلا ساعت او را درجیب جلیقه قرار داشته بود و یک انگشتر الماس درشت به انگشت کوچک دست چپ داشت

ناگهان فکر عجیب و وحشتناکی به مخیله محمود خطور کرد که پشتش را لرزاند

اگر کسی سر برسد و من را قاتل تصور کند تکلیف چیست؟

برای اینکه خود را راضی کرده باشد زیر لب گفت:

-مگر کورند؟ مکتل این قدر هم بی حساب و کتاب نیست...

بر حسب تصادف نگاهش به دست چپ مرد افتاد از لای انگشت های کلید شده جسد سرکاغذی بیرون بود دولا شد مشت جسد را باز حمت باز کرد و کاغذ مچاله شده را در آورد چین و چروک کاغذ را صاف کرد یک تلگراف بود این طور مخابره شده بود:

ورود پس فردا باره اهن. ساعت 20. اکبر وژیلا مجاهد

تلگراف دو روز پیش از مشهد مخابره شده بود مقابل نام گیرنده نوشته شده بود :

تهران. زعفرانیه. ویلیای گل سرخ: آقای محسن شه دوست

محمود تلگراف را مجددا لای انگشت جسد گذاشت سپس مدتی به فکر فرو رفت خونسردی خود را کم کم به دست آورد و برای خلاصی از بن بست که در آن گیر کرده بود در صدد چاره جویی برآمد

بالاخره تصمیم گرفت گوشی سفید روی میز تحریر را برداشت شماره ی 08 را گرفت و گفت:

-لطفا شماره ی شهربانی را بدهید

شماره ی شهربانی را یادداشت کرد و بلافاصله با شهربانی ارتباط برقرار کرد و ب کسی که گوشی را برداشت گفت:

از زعفرانیه، شمیران ویلیای معروف به گل سرخ تلفن میکنم ویلا به آقای محسن شه دوست تعلق دارد من دو بعد ظهر با ایشان قرار ملاقات داشتم هرچه زنگ زدم کسی در را باز نکرد در باز بود به امید آنکه داخل خانه به کسی برخورد

داخل شدم کم کم به اتاق دفتر رسیدم در اتاق دفتری یک اقا بیهوش افتاده نم دانم خدایی مرده یا هنوز به نجاتش

امیدی باقی است خواهش میکنم سریع با دکتر و امبولانس بیایید شاید دیر نشده باشد البته خودم هم نمیدانم این اقا کیست اما بعید نیست خود آقای شه دوست باشد

مامور پلیس از آن طرف سیم پرسید؟

-شاماز دوستان یا اقوام آقای شه دوست هستید؟

-خیر قربان آقای شه دوست برای استخدام منشی به روزنامه اگهی داده بود اگهی را خوندم چون شرایط لازم در من جمع بود با ایشان تماس تلفنی گرفتم به من برای ساعت دو بعد از ظهر امروز وقت ملاقات داد تا حضوری صحبت کنیم

وقرار کار را بگذاریم من درست سر وقت امدم ولی همانطور که عرض کردم با این منظره روبه روشدم و حال نمیدانم چه باید کرد دوراز انسانیت و مسلمانی دیدم جسد را رها کنم و پی کارم بروم

مامور گفت: تا برسیم به هیچ چیز دست نزنید

-نه اقا مطمئن باشید

-بسیار خوب به زودی خواهیم آمد شما لطفا همانجا بمانید

گفتید زعفرانیه ویلای گل سرخ منزل کی؟

-شهدوست آقای محسن شهدوست

گیتی خانم و پرویز خان

محمود خیس عرق خود را روی مبل انداخت قلبش گرپ گرپ میزد مثل این بود که فشار یقه ی پیراهنه داشت خفه اش می کرد با حرکت عصبی یه کروات را شل کرد سعی داشت نگاهش به هیکلی که انجا افتاده است نیوفتدو وقت خود را به تماشای اشیای اتاق بگذراند قفس ها پر از کتب های زرکوب بودند روی میز تحریر یک گلدان پر از گل های داوودی سفید دیده می شود هر گوشه ی اتاق نشانی از ثروت و سلیقه ی صاحبخونه در برداشت دستمالی را در آورد و عرق پیشانی اش را پاک کرد ترس کم کم داشت براومستولی می شود در یک خانه ی خالی با یک ادم بی هوش شاید هم مرده! محمود به بخت بد خود نفرین فرستاد دران سکوت بیم اور ناگاه از توی راهرو صدای پا شنید از جابر خاست نگاه به در دوخت و مردد ایستاد چه کسی میتوانست باشد!

در اتاق اهسته باز شد مردی داخل شد ایا پلیس بود؟

نه. اونیفرم نیوشیده بود قوی هیکل بود چاق و سرتاس. ریخت گارسن ها را داشت

مرد که از مشاهده ی یک فرد ناشناس درد فتریکه خورده بود چند لحظه در استانه ی در ایستاد با تعجب و حیرت محمود را تماشا کرد انگاه تا چشمش به جنازه افتاد مثل کسی که تازه داغش کرده بودند تقریبا با فریاد گفت:

اخ چه می بینم؟

سپس به طرف میز تحریر دوید کنار جنازه زانو زد شانه های او را چسبید ضمن تکان داد با صدای مرتعش

گفت: اقا... اقا....

و چون جوابی نشنید به تندی از جا پرید نگاه پراز سو ظنش را به محمود دوخت اب دهان راقورت داد و گفت:

-تو کی هستی؟ اینجا چکار میکنی؟ اهان فهمیدم تو اورا کشته ای

انگاه بدون اینکه منتظر جواب بماند فریاد کشید:

ای قاتل ارباب بیچاره ی من را کشتی؟

ان مرد چنان حالتش سبانه بود که محمود بی اختیار یک قدم به عقب گذاشت ان حرکت تازه وارد را مشکوک تر کرد و به تصویر این که محمود قصد فرار دارد یک خیزبه سمت او پرید گریبانش را چسبید و داد زد:

-ای قاتل همین الان میکشمت

دستش را برای سیلی زدن بالا برد ولی محمود دست اورا در هوا گرفت و گفت:

-چرا بهتان میزنی اول به حرف حساب گوش بده بعد مرافعه راه بنداز اگر مسلمانی به خدا به پیرو پیغمبر قسم من تقصیری ندارم من اورانکشتم اصلا ممکن است کشته نشده باشد شاید دچار حمله ی قلبی شده باشد یا از حال رفته باشد من اینجا دنبال کارآمده ام و من هم مثل تو ازدیدن این جسد یکه خوردم

-چطور وارد خانه شدی؟

-هیچی دوبعد از ظهر با آقای شه دوست قرار ملاقات داشتم هرچه زنگ زدم کسی جواب نداد حماقت کردم و خودسرانه امدم تو و با این صحنه روبه روشدم بعد نفسی تازه کرد و افزود:

-قرار بود من منشی آقای شه دوست بشوم من تا حالا مورچه ای را نکشتم چه برسد به ادم بعلاوه اگر من او را کشته بودم چرا اینجا ماندم و فرار نکردم؟

جمله ی آخری مرد کردم کلفت سرطاس را کمی نرم کرد درحالی که حرارتش هنوز فرو ننشسته بود گفت:

-ولت نمی کنم باید همینجا باشی تا تکلیفت روشن بشود

محمود مثل کبوتری که در چنگال باز گرفتار آمده باشد گفت:

-بسیار خوب، تا هر موقع که بگویی اینجا خواهم ماند اصلا همین الان به شهربانی تلفن کردم مرد حسابی خودت فکر

کن هیچ قاتلی به پلیس تلفن می زند که عسس بیا و منو بگیر؟

در این لحظه سکوتی بین آنها برقرار شد و هر دو گوش به زنگ ایستادند زیرا از طرف باغ صدای خنده و صحبت به

گوش رسید چند ثانیه بعد در اتاق بهم خورد یک دختر زیبای مو سیاه و بلند بالا در حالی که راکت تنیس در دست

داشت در استانه ی در ظاهر شد و بلند صدا کرد:

-پاپا!

ولی بی اختیار صدایش را برید زیرا دونفر در اتاق با هم دست به گریبان دید

پشت سر دختر یک جوان خوش قیافه بلند بالا و چشمو ابرو مشکلی قدم به داخل گذاشت او هم از دیدن صحنه ی

درگیری متحیر شد دختر که خون سردی اش را به دست آورده بود از مرد خپل و سرطاس پرسید:

-یدالله خان چی شده این اقا کیست؟

یدالله با تاثر خاطر گفت:

خانم.....خانم.....خواهش میکنم قوت قلب داشته باشید!

دختر که از این گفته چیزی نفهمیده بود بی اختیار نگاهش را به طرف میز تحریر برد و همین که مرد به زمین افتاده

را دید راکت تنیس را پرت کرد و جلو دوید و داد زد :

پاپا، پاپا خدای من! چه بلایی سرش آمده

جنازه را چند بار تکان تکان دادا بوسید و چون حرکتی احساس نکرد بلند شد و وحشت زده عقب عقب رفت پشت

دستش را گاز گرفت و جیغ کشید :

-مرده، پاپا مرده؟

بعدش بیهوش شد یدالله خان گریبان محمود را رها کرد به طرف او دوید سر او را از زمین بلند کرد و گفت:

-از حال رفته باید قدری اب قند توی گلویش ریخت

جوانک خوش قیافه که تا این موقع بی حرکت ایستاده بود به خود امد یدالله خان رو به او کرد و گفت:

- پرویز خان کمک کنید گیتی خانم را به اتاقشان ببریم
اما یک دفعه تغییر عقیده دادو گیتی را رها کردو دوباره از جا بلند شدوگفت:
-ولی نه بهتر است من اینجا می ترسم قاتل فرار کند خانم را شما به اتاقشان ببرید
جوانک که پرویزخان خطاب شده بود خم شد یک دست زیر گردم و دست دیگر را زیر چفته زانو های گیتی برد او
را بلند کرد و از اتاق بیرون رفت صدای زنگ خانه به صدا آمد محمود که در طی این جریانات ساکت و مبهوت
ایستاده بود از جا پرید و گفت:
-به گمانم پلیس باشد
یدالله خان مدتی در وسط اتاق بی تکلیف ایستاد انگاه تصمیمش را گرفت بیرون رفت در اتاق را از بیرون قفل کرد و
به طرف در باغ به راه افتاد دقیقه ای نگذشته بود که از باغ صدای همه به گوش رسید عده ای با عجله به سمت
عمارت می آمدند محمود که خود را دوباره روی مبل انداخته بود از پشت شیشه قیافه ی یک افسر پلیس دو نفر با
لباس شخصی و چند پاسبان را تشخیص داد ثانیه ای بعد کلید در قفل چرخید انها داخل شدند پیشاپیش همه مردی
قرار داشت که بلند بالا وسرخ مو بود وبا چشمان درشتش مثل جغد اول اطراف را تماشا کرد وقتی محمود را دید
پیش رفت و خودش را اینطور معرفی کرد:
-من حسین راستان کاراگاه پلیس اقای که یک ربع قبل تلفن کرد و وقوع حادثه را مقامات نظامی اطلاع داد شما
بودید؟
محمود که بادیدن پلیس قوت قلب گرفته بود جواب داد:
-بله اقا خودم هستم اجازه بدید خودم را معرفی کنم من محمود تیسفونی
کاراگاه پرسید :
-جنازه ای که گفتید کجاست؟
محمود به میز تحریر اشاره کرد و گفت:
-انجاست انجا پشت میز تحریر افتاده
کارگاه به طرف میز رفت یکی از همراهان که گویا پزشک قانونی بود جلو رفت روی جنازه خم شد گوشی را
گذاشت قلب را مدتی معاینه کرد و بعد یک ایینه از جیب در آورد ومقابل بینی جنازه گرفت و پس از سه چهار دقیقه
با حالت یاس سر بلند کرد وگفت:
-خیلی وقته که مرده
کارگاه از یدالله خان پرسید:
-دراین خانه شما چه سمتی دارید؟
-پیشخدمت هستم قربان
-این که اینجا افتاده آقای شه دوست ارباب شماسست؟
-بله قربان
این بار کارگاه روبه دکنر کرد و گفت:
-شما برای کشف علت مرگ معاینات را شروع کنید من در راهرو تحقیقاتی از این اقا انجام میدهم

هر کس به کاری مشغول شد عکاس جنایی از صحنه عکس برمی داشت و یک نفر جرم شناس دنبال آثار انگشت می گشت و کارگاه با اشاره از محمود درخواست کرد تا با هم به راهرو بروند در آنجا یک دفتر چه و یک مداد از جیب درآورد و پرسید:

-اقای تیسفونی اول خودتان را معرفی کنید

-اسم بنده محمود تیسفونی است چهارم خرداد 1300 در رشت به دنیا آمده ام بدوا در نظام خدمت کردم و پس از آن منشی مخصوص آقای فضا الله خستوانی تا اینکه یک روز بر اثر حادثه ای اتومبیل مجروح شدم و پنج ماه در بیمارستان بستری شدم کار فرمای من که مایل نبود این همه مدت بدون منشی بماند به جای من شخص دیگری را استخدام کرد در نتیجه چند هفته قبل از بیمارستان مرخص شدم معادل شش ماه حقوق به من پرداخت کرد و با دادن یک رضایت نامه ذکر علت برکناری من عذر من را خواست بدین ترتیب من نیز فرصت یافتم درصدد پیدا کردن یک شغل جدید برایم

تا اینکه اخیرا در روزنامه خواندم یک نفر کارخونه دار به یک منشی نیازمند است شماره تلفن متقاضی قید شده بود تلفن کردم آگهی دهنده همین آقای شه دوست بود مرا پسندید قرار گذاشتند امروز ساعت دو به خدمتشان برسم بدبختانه وقتی به اینجا رسیدم با چنین صحنه ای روبه رو شدم همانطور که وظیفه ام حکم می کرد به پلیس اطلاع دادم و.....

کارگاه حرف محمود را قطع کرد و گفت:

-در خانه ی یک بیگانه، موقع مواجه شدن با این رویدادها معمولا فوری به پلیس تلفن نمی کنند بلکه سعی می کنند در درجه ی اول افراد خانواده را خبر کنند چطور شد که شما مستقیما با پلیس تماس گرفتید؟ محمود شانه ای بالا انداخت و گفت:

-وقتی دو بعد از ظهر به اینجا رسیدم چندبار زنگ زدم اما جوابی نشنیدم و چون در نیمه باز بود فکر کردم تا به ساختمان برسم ممکن است به کسی برخورد کنم باغ که شدم چند بار داد زدم ولی باز جوابی نشنیدم از آنجایی که آقای شه دوست را منتظر خود می داشتم جلوتر رفتم ظاهرا هیچ کس در خانه نبود خیال کردم برق قطع شده و صدای

من به گوش اهل خانه نرسیده بعد از ورود به خانه و با دیدن این صحنه ناچار به شهربانی تلفن کردم بعد از آن یدالله خان و یک دختر و یک پسر جوان سر رسیدند دختر که گویا دختر آقای شه دوست باشد با دیدن وضع پدرش از هوش رفت جوانکی که همراهش بود او را به اتاق انتقال داد اینها گذاشته می دانید وقتی من بالای سر آقای شه دوست رسیدم دیدم چشمها از حدقه درآمده و مردمک ها تنگ شدند من یک چیزهایی سر می شود سریع گفتم: -حتما مسموم شده است فقط سم است که چنین علائمی در خود به جای می گذارد اما احتمال دارد که اشتباه کرده باشم بنابراین صلح در این دیدم سریع پلیس را در جریان بگذارم

-بسیار خوب عجلتا همین قدر کافی است ولی تا اظهارتان به ثبوت نرسیده لطفا همین جا بمانید

در این موقع یدالله خان از اتاق خارج شد و به طرف محمود و کارگاه رفت و درحالی که محمود را نشان می داد گفت:

-آقا به عقیده ی من هر بلایی سر اقا آمده است تقصیر اوست نمی دانید او را با چه وضعیتی اینجا دیدم می گوید با اقا قرار ملاقات داشته باور نکنید اقا هیچوقت با ادمهای بی سروپا قرار ملاقات نمی گذارد

هنوز حرف یدالله خان تموم نشده بود که پرویز خان از پله ها پایین آمد وقتی کاراگاه را شناخت خود را معرفی کرد :

-من پرویز گشتاسب نامزد گیتی خانم دختر اقای شه دوست هستم قرار است به زودی عروسی کنیم امروز بعد از ظهر دونفری برای تنیس رفته بودیم بعد از ساعت دو وقتی که برگشتیم یدالله خان واین اقا در اتاق اقای شه دوست با هم گلاویز دیدم بیش از این توضیحی ندارم که بدم

دراین موقع یدالله خان دوباره قدم به جلو گذاشت و گفت:

-شما را به خدا به آنچه من می گویم توجه کنید اقا اگر چه شصت سال داشتند اما در نهایت سلامتی بودند هیچوقت نشد ایشان را بیمار یا بستری بینم از دکتر قندیلیان طبیب خانوادگی نیز می توانید اطلاعات لازم را کسب کنید راستی که حیف از اقا!

کاراگاه سوال کرد:

اقا به شما نگفته بود بعد از ظهر قرار ملاقات دارد؟

-ابدا

چطور شد که اقا تنها در خانه ماند؟

یدالله خان که خیلی متاثر به نظر میرسید گفت:

-اقا بعد از ظهر طبق عادت به کارخانه می رفتند من صبح از ایشان تا برای بعد از ظهر مرخصی گرفتم ولی چون کارم طول کشید چند ساعاتی دیرتر برگشتم نمی دانم که چرا ایشان استسناا به کارخانه تشریف نبرده بودند کاراگاه با کنجکاوی پرسید:

-درخانه به غیر از شما پیش خدمتی دیگری هم کار می کند ؟

-بله یک مستخدم به نام فاطمه خانم و یک راننده بنام جعفر اقا

امروز صبح جعفر اقا گیتی خانم را برده بود شهر چونکه گیتی خانم و اقا پرویز خان در شهر باهم قرار ملاقات داشتند فاطمه نیز مستخدم دو روز پیش برای عیادت عمه ی بیمارش به مرخصی رفت در حال حاضر اشپز نداریم آخرین اشپز هم هفته ی پیش گذاشت و رفت

-چرا با اقا گفتگویش شده بود؟

-خیر قربان جای بهتر با حقوق بهتر پیدا کرده بود و حتی اقا به او انعام هم میداند ولی او گفت:

-کم است و با این حقوق کار نخواهد کرد

کاراگاه سوال کرد:

-پس غذای اقای شه دوست و دخترش را دراین مدت چه کسی تهیه میکرد؟

-این کار را من و فاطمه خانم باهم انجام میدادیم اقا صبح فرمودند بیرون ناهار خواهند خورد نمی دانم همین کار را کردند یانه

کاراگاه گفت:

-وقتی شما به خانه امید چه دیدید؟

-

والله اول از باز بودن در باغ تعجب کردم چون فکر می کردم ممکن است اقا موقع رفتن در را باز گذاشته باشند .

وقتی به راهرو رسیدم در اتاق را باز کردم که ببینم اقا تشریف دارند یا نه با کمال تعجب این اقا را روی مبل دیدم
 جنازه ی اقا هم پشت میز تحریر دراز به دراز افتاده بود
 -ایا اقا در منزل از دوستان و مراجعین پذیرایی میکنند؟
 -بعضی اوقات
 کاراگاه که همه ی جواب ها را یادداشت کرده بود گفتم
 -بسیار خوب عجالتا همین قدر کافی است اگر لازم باشد از شما تحقیق خواهم کرد
 ناهار در هات شاپ
 چند دقیقه بعد در اتاق باز شد پزشک قانونی ظاهر شد
 کاراگاه دفتر یادداشت را هم گذاشت و با کنجکاو ی پرسید:
 -خوب دکتر نتیجه؟
 پزشک قانونی شاته بالا انداخت و گفت:
 -بدبختانه خیلی دیر رسیدیم چند ساعت از مرگ گذشته در بدن متوفی آثار ضربه مشاهده نمی شود بدون تردید
 مرگ بر اثر مسمویت قلب صورت گرفته ظواهر امر و بادامی شدن مردمکهای چشم نشان می دهد متوفی مقدار
 زیادی سم خورده یا به خوردش داده اند برای بدست آوردن نتایج دقیق تر کالبد شکافی ضروری به نظر می رسد
 -ساعت حالاسه و چهل و هفت دقیق است می توانید دقیقا بگویید چه مدت از مرگ او گذشته است؟
 دکتر بدون درگ پاسخ داد:
 -مرگ حدود ساعت یازده یا یازده و نیم عارض شده
 -چیز دیگری توجهتان را جلب نکرد؟
 -چرا این تلگراف را کنار جسد پیدا کرده اند
 دکتر تلگرافی را که محمود قبلا ان را دیده بود به دست کاراگاه داد کاراگاه چین وچروک های کاغذ را باز کرد
 مضمون تلگراف را مطالعه کرد از یدالله خان پرسید:
 -شما کسی را به نام اکبر و ژیلای مجاهد می شناسید؟
 پیشخدمت لحظه ای به فکر رفت و گفت:
 -خیر قربان این دو اسم را هرگز نشنیده ام
 کاراگاه رو به محمود کرد و گفت:
 -مرگ دربین ساعت یازده و یازده ونیم سراغ آقای شه دوست امده و شما اظهار می کنید ساعت دو بعد ظهر به
 ملاقات ایشان امده اید ایا دلیلی دارید که ثابت کند راست می گوئید؟
 محمود در حالی که روزنامه را از جیبش در می آورد گفت:
 -تا حدودی، این همان روزنامه ای است که متوفی در ان آگهی داده بود در تغیب همین آگهی من با ایشان تماس
 تلفنی گرفتم
 -می توانید ثابت کنید از ساعت ده الی دو بعد از ظهر کجا بودید و چکار می کردید؟
 -بله این اسان ترین کار دنیاست.....

در این موقع گیتی خانم دختر متوفی با چشم های مرطوب و به غمگین از پله ها پایین آمد رنگش خیلی پریده بود کاراگاه گفت:

-خواهش میکنم ارام بگیرید ضایعه جبران ناپذیری است ولی باید تحمل کرد بگویید ایا در خود این قدر نیرو

احساس می کنید که بتوانید به چند تا از سوال های من جواب بدهید؟

گیتی به علامت قبول سر پایین انداخت کاراگاه پرسید:

-پدرتان سابقه ی کسالت قلبی داشتند؟

-به هیچ وجه او مرد کاملا سالمی بود

-امروز صبح قبل از اینکه از خانه بیرون بروید او را صحیح و سالم دیدید؟چه حالی داشت؟اوقاتش تلخ نبود؟بی

حوصله نبود؟در او تغییر نامحسوسی به نظر نمی رسید؟

-ابدا کاملا طبیعی و مثل هر روز بود حتی کمی سر به سر من گذاشت و خندید من مجبور بودم ساعت نه خودم را به

شهر برسانم چون سر چهار راه تخت جمشید با نامزدم قرار ملاقات داشتم از آنجا با هم به زمین تنیس امجدیه رفتیم

سپس در هات شاپ ناهار خوردیم و برای برقه ی یکی از دوستان عازم اروپا به فرودگاه رفتیم وقتی هواپیما پرواز

کرد به خانه برگشتیم

-در تمام این مدت راننده با شما بود؟

-بله اقا جعفر در تمام مدت با ما بوده حتی در مدت بازی تنیس کنار زمین ایستاده بود

-مگر شما رانندگی نمی کنید؟

-چرا ولی چون جندی پیش تصادف بدی کردم به پاپا قول دادم تا مدتی لاقل چند ماه پشت فرمان نشینم

-به هر حال خانم از قراری که پزشک نظر داده پدرتان مسموم شده هنوز هیچ کس نمی داند او خودکشی کرده

است یا اینکه به او زهر خورانده اند بگویید بینم ایا برای خودکشی پدرتان موجهی وجود داشت؟مثلا کسب و کار او

دچار مشکلات اقتصادی نبود؟

-خیر او مرد موفق بود در زندگی اش شکست کمتر نام داشت

کسب و کارش نیز بسیار رونق داشت

چند دقیقه سکوت برقرار شد در این اثنای پرویزخان که مرتبا این پا و این پا می کرد بازوی گیتی را گرفت و گفت:

-عزیزم از این مصیبت وارد شده واقعا متاسفم این بلای بزرگ یک داغ فراموش نشدنی است چون ماموران باید

طبق تشریفات قانونی عمل کنند خیال میکنم حضور من مانع کارشان بشوم بنابراین اجازه بده من مرخص شوم از

شهر باتو تماس خواهم گرفت تا اگر کاری از دستم برآید برایت انجام بدهم

گیتی با لحنی که رنجیده خاطر بودنش را نشان می داد گفت:

-ولی پرویز،توقع نداشتم در این تنگا مرا تنها بگذاری و بروی !

پرویز خان گفت:

-ابدا عزیزم چطور ممکن است در این لحظات غم انگیز و سیاه قصد ترک کردن تو را داشته باشم می خواهم سد راه

تشریفات قانونی نباشم حضور من به حل مشکل کمک نمی کند دفن و کفن هم فعلا معلوم نیست گویا.....

پرویزخان در اینجا حرف را قطع کرد و رو به کاراگاه راستان کرد و پرسید:

-با اجازه کاری ندارید؟

کاراگاه جواب داد:

-البته که کار داریم تازه اول کار است چنانچه باید در پزشک قانونی تشریح بشود و تا اجازه ی دفن از طرف پزشکی قانونی صادر نشود جسد در اختیار ما خواهد بود البته در خاتمه تحقیقات ان را به شما تحویل خواهیم داد تا این کفن و دفن انجام پذیرد

پرویزخان که بر اثر توضیحات کاراگاه قیافه اش حق به جناب تر شده بود رو به گیتی کرد و گفت:

-دیدنی عزیزم فعلا کار از دست ما خارج است جالا اجازه بده من به شهر برگردم هر لحظه که تو بخواهی می توانی مرا احضار کنی تا به کمکت بشتابم

در این جا دستش را جلو آورد تا به عنوان خداحافظی با گیتی دست بدهد ولی گیتی دستش را کنار کشید پرویزلبخند معنی داری زد و در حالی که یک قدم به طرف کاراگاه راستان برمی داشت گفت:

-اقای کاراگاه آیا به وجود من احتیاجی است؟ اجازه ی مرخصی صادر می فرمایید ؟

کاراگاه با لحن معنی داری جواب داد:-اختیار دارید اقا پرویزخان اجازه ی ما هم دست شماست اگر کاری داشته باشیم بعدا مزاحم می شویم

پرویزخان مثل آدمی که ارزوی فرار از مهلکه داشته و به ارزوی خود رسیده باشد لبخند زنان سری مقابل گیتی و کاراگاه پایین آورد و گفت:

-پس روز بخیر.....به امید دیدار.....

و چند لحظه بعد با عجله از در خارج شد

فضولی یدالله خان

کاراگاه که پرویزخان را بدرقه کرده بود وقتی برگشت در حالی که محمود را نشان می داد از گیتی پرسید:

-این اقا ادعا می کند پدرتان قصد استخدام ایشان را داشته و ساعت دو بعد از ظهر با هم قرار ملاقات داشتند آیا شما هیچ این اقا را دیده اید؟

گیتی نگاهی به محمود کرد لحظه ای با کنجکاوی قیافه ی او را برانداز کرد و جواب داد:

-ایشان همان کسی هستند که قبل از همه جنازه ی پاپا را دیده اند؟نه من هرگز ایشان را ندیده ام ولی پاپا امروز سر صبحانه در باره ی اینن که می خواست یک منشی جدید استخدام کند با من صحبت کرد حتی یادم است که گفت

برای این کار با یک جوان ساعت دو بعد از ظهر ملاقات گذاشته است

محمود که ابتدا دل دردلش نبود با این حرفا نفس راحتی کشید و نگاه تشکر آمیزی به گیتی انداخت گیتی ناگهان مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد گفت:

-اهان راستی اسم شما محمود نیست؟ پدرم ضمن صحبت اشاره ای به نام جوانی که قرار بود به دیدنش بیاید کرد و گفته بود:شانس من روی محمود می چرخد چون اسم ان دو نشی قبلیم محمود بود

با این توضیح خیال محمود به کلی راحت شد نگاه نگران و ملتسمانه اش تغییر یافت و به اعتماد به نفسش افزون گردید دیگر خود را درمقابل کاراگاه مشکوک و ظنون ندید لذا با لحن محکم از کاراگاه راستان پرسید:

-حالا قانع شدید؟دیدید خلاف عرض نکرده بودم الحمدالله روسفید از درامدم

کاراگاه که خونسرد وارام به حرف های او گوش می داد با لبخند مرموزی زد و گفت: -جوجه را اخر پاییز می شمارند عجله نکنید برای اثبات بی گناهی شما فقط یک مدرک کافی نیست در حالی که برای ازاد گذاشتن شما به قید کفیل شهادت گیتی خانم کافی است فعلا مزاحم شما نمی شوم اما خیال نمی کنم این ازادی موقت دلیل بر بی گناهی شما باشد

این توضیحات دل محمود را شکست و نشئه ازادی او را کشت لوچه اش اویزان شد و چهره اش رنگ غم واندوه به خود گرفت

گیتی متوجه ی این تغییر حالت او شده بود رو به محمود کرد و گفت:

-غصه نخورید اقا سربی گناه بالای دار نمی رود من به دلم برات شده که شما ذره ای تقصیر ندارید بلکه باید بداقبالی کلاه شما را به این جا انداخته باشد

محمود که از جانبداری گیتی جان تازه ای گرفته بود با لحن مظلومانه ای گفت:

-خانم حقیقت این است که این ماجرا زندگی من را به کل دگرگون خواهد کرد حالا باید هر روز یک پایم اداره

آگاهی باشد و یک پایم دنبال پیدا کردن کار خودتان می دانید این دو باهم منافات دارند

گیتی که تحت تاثیر لحن مظلومانه ی محمود قرار گرفته بود گفت:

-بسیار خوب شما آمده بودید به استخدام پدرم درآیید؟ من شما را هم اکنون به عنوان منشی خودم استخدام می کنم و بعد به عنوان توضیح اضافه کرد:

-ملاحظه کنید اقا در روزهای آینده من به یک تکیگاه مطمئنی احتیاج دارم باید مقدمات تشیع جنازه کفن و دفن مراسم ختم را فراهم کرد من کسی را ندارم پدرم همه کسم بود نه خواهر نه بردار مادرم موقع تولدم سر زار رفت در

این دنیا خودم هستم و چندتا دوست و آشنا.....به علاوه از تشریفات قانونی هم چیزی سرم نمی شود به همین مناسبت به یک شخص مورد اعتماد نیاز دارم پس قلبم گواهی میدهد که شخص مورد اطمینان و درستی هستید پس چه کسی بهتر از شما البته پدرم در کارخانه یک منشی دارد ولی از او چندان خوشم نمی آید هر چه باشد او هم مثل من یک زن است منتهی یک زن لوند وزیبا حال بگویید بینم آیا حاضرید به جای منشی پدرم منشی من بشوید؟ اگر برای همیشه هم قبول نمی کنید حداقل برای چهارهفته با من همکاری کنید

محمود که به هیچ وجه آماده ی شنیدن چنین پیشنهادهایی نبود لحظه ای فکر کرد مردد بود چکار کند؟ اما بالاخره نگاهی به کاراگاه انداخت و جواب داد:

-اگر ایشان موافقت کند قبول میکنم ولی مثل اینکه ایشان هنوز به من سوظن دارند

کاراگاه گفت:

-خود را بی جهت متهم جلوه ندهید اقا من که گفتم فعلا شما را ازاد می گذاریم اما به قید ضمانت ضمانت لفظی گیتی خانم هم کفایت می کند نتیجه ی کالبد شکافی دو سه روز طول خواهد کشید و همه چیز خیلی زود روشن خواهد شد

اگر تعهد بسپارید که از حوزه ی قضایی تهران خارج نشوید می توانید تا تشکیل وتکمیل پرونده ازاد بمانید و هر شغلی که میل دارید قبول کنید

گیتی بالحن مطمئنی گفت:

-آقای کاراگاه خودم ضمانت ایشان را می کنم حتی حاضرم قباله ی ملک در دادسرا گرو بگذارم

ناگاه کسی از پشت سر گفت:

-ولی اخر گیتی خانم شما که این شخص را نمی شناسید در این موقعیت وخیم چطور میخواهید به یک شخص غریبه که مظنون به قتل مرحوم اقااست اعتماد کنید؟

گیتی با خشونتتی که از سن وسالش بعید بود سر بر گرداند و تشر زد

-یدالله،این فضولی به تو نیامده از این به بعد در خانه من فرمان می دهم و توقع اطاعت دارم تا حالا حق امر ونهی با پدرم بودولی از این پس من هستم که امور خانه را می چرخانم برو سرکارت و فضولی هم موقوف انگاه رو به محمود کرد وگفت:

-محمود اقا من شما را از همین لحظه استخدام میکنم ولی بدانید که از شما کار و اطاعت انتظار دارم محمود گفت:

-اطاعت میکنم خانم من اهل کار هستم اگر حقوق مکفی بدهید حتی سرم در اختیار شماست خاصه این که احساس می کنم باید از این خانه دور نشوم تا مسئله ی مرگ پدرتان روشن بشود حالا که الوده ی این ماجرا شدم باید تا اخر کار مردانه بایستم لذا پیشنهاد شما را می پذیرم ورقه ی تلگراف

کاراگاه که تازه دستور داده بود جنازه به اداره ی پزشکی قانونی حمل شود بار دیگر به اتاق گیتی امد و گفت:

-خانم وقتی پدرتان را از زمین بلند می کردیم تلگرافی زیر پای ایشان پیدا شد متن تلگراف را میخوانم بفرمایید بینم ایا شما زن و مردی را به نام اکبر و ژیلای مجاهد می شناسید ؟ متن تلگراف را که خواند گیتی لحظه ای به فکر رفت وگفت:

-خیر اولین باری است این اسامی را می شنوم -یقین دارید؟

-بله اقا مطمئن هستم

-بسیار خوب پس من عجالتا مرخص می شوم ولی به تحقیقات خودم تا رسیدن گزارش اداره پزشکی قانونی ادامه خواهم داد شما هم باید کتبا ضمانت کنید هر وقت لازم شد آقای تیسفونی را به ما معرفی کنید

سرنخ ایستگاه راه آهن

ان روز سیاه ترین روز عمر گیتی بود ان قدر گریه کرده بود که دیگر اشکی برایش باقی نمانده بود نه غذا خورد نه چیزی نوشید نه حرف زد فقط گریه کرد

محمود کمی در باغ قدم زد مدتی گوشه وکنار ساختمان ها واتاق ها را تماشا کرد و در مورد حوادث و وقایع عجیب غریب که برحسب تصادف در مسیرش قرار گرفته بود فکر کرد از خود پرسید:

-راستی شه دوست چرا مرد؟ایا سکنه کرد؟اصلا در این خانه چه می گذرد؟این گیتی خانم ارباب جدید چه جور ادمی است؟از در و دیوار این جا راز و معما میبارد ایا به مصلحت است خود را وارد معرکه ای کنم که نمی دانم عاقبتش چه خواهد بود؟

ندایی در دلش گفت:

چه باید کرد؟سرنوشت تو را به این راه اسرار امیز کشانده باید تا اخر بروی لذا هر چه پیش آید خوش آید

افتاب کم کم غروب می کرد که گیتی اشک هاش را پاک کرد به سر و رویش اب زد و برای هوا خوری به باغ رفت محمود از ساعت ها پیش منتظر بود کیتی که خود را کشتی شکسته ای می دید که در توفان این حوادث غرق شده تنها لنگرگاهی که می شناخت محمود بود این ادم ناشناس این منشی تازه استخدام شده مثل اینکه برایش ستون اعتماد به نفس بود در نگاه و حرکات او صداقت و راستی موج می زد محمود که گیتی را غرق در غم و اندوه می دید برای دلگرمی و تسلی او مدتی از بی وفایی دنیا و از این که مرگ حق همه است صحبت کرد و بالاخره زمینه ی روحی دخترک را آماده کرد تا مدتی مرگ پدر را فراموش کند و به واقعیت زندگی بپردازد

گیتی از محمود پرسید:

-محمود اقا شما در کجا منزل دارید؟

-تا قبل از تصادف با اتومبیل در یک آپارتمان واقع در خیابان بهار ولی عجالتا تا پیدا کردن یک آپارتمان جدید در

پانسیون منزل کرده ام

گیتی فکری کرد و گفت:

-خیال میکنم چون شهر و شمشیران خیلی باهم فاصله دارند و فعلا وضع ما هم خدا می داند که چه خواهد شد بهتر

این است که شما هر چه زود تر به این جا نقل مکان کنید در این خانه با مشکلاتی که در پیش است من به یک

دستیار نیازمند نمی دانم چرا دلم شور می زند و خودم را خیلی تنها و در خطر احساس می کنم ممکن بود در این

بحران به نامزدم پرویز تکیه کنم ولی به طوری که ملاحظه کردید او مرا تنها گذاشت و رفت یک ادم غریب از

وحشت به همه چیز متوسل می شود ولی من با اینکه شما را بیش از چند ساعت نیست که دیده ام ولی در دلم اعتماد

زیادی به شما احساس می کنم خلاصه مثل اینکه فعلا سرنوشت تقدیر واحدی را نصیب ما دوتا کرده است

محمود که نسبت به گیتی احساس ترحم و عاطفه پیدا کرده بود گفت:

-والله خانم من هرچه از دستم براید کوتاهی نخواهم کرد من هم مایلیم در این روزهای پر دلهره و اضطراب از شما

دور نباشم به علاوه اگر در اینجا اتاقی به من دهید از پرداخت کرایه ی پانسیون هم معاف خواهم شد و این برای من

کمک خرج قابل ملاحظه ای است بنابراین پیشنهاد شما را می پذیرم و به اینجا نقل مکان میکنم اما پس از اینکه که

من چند ساعتی پیرامون مرگ پدرتان و حوادث بعد از ظهر امروز فکر کردم به این نتیجه رسیدم تلگرافی که در

دست پدرتان پیدا کردیم فعلا از همه چیز مهم تر است تاریخ تلگراف پریروز است و در آن قید شده دو روز دیگر

ساعت بیست وارد می شویم و مقصود ساعت هشت امشب است باید این دو نفر را به هر ترتیبی شده بینم و علت

ارتباط آنها با پدرتان را بدانیم چه بسا میان آنها و مرگ پدرتان رابطه ای باشد

گیتی که با وجود بیست سالگی خیلی بیشتر از سن خودش می اندیشید گفت:

-افرین من هم خیال می کنم باید این دونفر را بینیم حتی ممکن است میان او راق و نامه های پاپا از آنها سرنخی پیدا

کنیم بیاید هم اکنون این کار را انجام بدیم چطور است

با موافقت محمود برای تجسس پیشتر در مین او راق و پرونده های دفتر کار مرحوم شهردوست به عمارت رفتند اما به

محض ورود به اتاق دفتر گیتی یک بار دیگر گریه را سرداد و در اثنا بی که بایگانی نامه ها را بررسی می کردند او

هم چنان اشک می ریخت بایگانی آقای شهردوست از نظر نظم و ترتیب نمونه بود اما هر چه گشتند مدرک جالبی

بدست نیاوردند وقتی نا امید شدند گیتی گفت:

-بهتر است که امشب ساعت هشت شما به ایستگاه راه آهن بروید گرچه قیافه ی آنها را نمی شناسید ولی بهتر هیچ است

شاید خداوند کمک کند و شما موفق شوید این دونفر را از میان مسافران پیدا کنید

جسد زیر لکوموتیو

محمود در ساعتی بعد ،از ویلای گل سرخ،باغ مرحوم شه دوست اسباب کشی کرد گیتی که قبلا اتاق زیبا و مجهزی برای او آماده کرده بود وقتی کمی خستگی در کرد فوری به باغ رفت و برای رفتن به ایستگاه راه آهن فوراً قراضه اش را سوار شد بین شمشیران و شهر با سرعت رانندگی کرد بد وقتی بود خیابان ها شلوغ و پررفت و آمد بودند میدان راه آهن با دست اندازها و ازدحامش انسان ها را دچار سرسام میکرد

تاکسی ها درهم می لولیدند رهگذران زیر دست و پا ول بودند ساعت بزرگ بالای سر ایستگاه راهن هشت و چند دقیقه کم را نشان میداد نسبتا به موقع رسیده بود

اتومبیل راپارک کرد وبا حالت دو به سمت ایستگاه رفت سالن ورودی از ادم لبریز بود عده ای زایر دهاتی بقچه بندیل را روی زمین ریخته وقال وقیل را انداخته بودند عده ای نیز شتابزده در حال هن و هن کنان چمدان سنگین حمل میکردند این سو وان سو میدویدند مردم پشت گیشه ها بدون اینکه نوبت را رعایت کنند همدیگر را زور میدادند دستفروش ها میان جمعیت برخورد کرده بودند یک اب دوغ فروش با صدای نکرده مرتبا داد می کشید: لب تشنه بیا حالت بیاورم

چراغهای نئون سقف روشن بودند در این گیر ودار صدای بگير بگير بلند شد یک نفر داد زد جییم را زدندیک پلیس راه آهن سلانه سلانه خود را به جمعیت رساند رسیدن او هیاهو را فرو نشاند

محمود بی اعتنا به این وقایع یک بلیت ورودی خرید از پله ها پایین دوید و پس از کمی سرگردانی و پرس و جو خود را به سکویی که قرار بود قطار مشهد کنارش توقف کند رساند لحظه ای بعد صدای سوت قطار شنیده شد ترن لک و لوک کنان در حالی که مرتبا سوت می کشید و از تنور لکوموتیوش درد تنوره می زد از راه رسیدو توقف کرد درها یک باره باز شدند مسافران بیرون ریختند برخی از بچه ها را از زیر دست و پا جمع و جور کردند عده ای که به پیشوازکننده ی خود برخورد کرده بودند بساط ماچ و بوسه راه انداختند

ازدهام چون سیل در تلاطم بود در میان این محشر کبرا ناگهان یک قیافه ی آشنا نظر محمود را به خود جلب کرد طرف مردی قوی هیکل و چاق بود پالتوی بارانی شیکی پوشیده بود و کلاه لب بلند خود را تا روی چشمهایش پایین آورده بود یک دفعه تصویر یدالله خان پیشخدمت مرحوم شه دوست جلوی چشم محمود جان گرفت محمود به چشمهایش اعتماد نکرد ولی تا خواست جلوتر برود صددرصد یقین پیدا کرد مرد بارانی پوش دمیان جمعیت مردم گم شده است محمود هر چه نگاه کرد دیگر او را پیدا نکرد با خود گفت:اگر یدالله خان بود انجا چکار می کرد به چه منظور آمده بود ایستگاه؟

لاجرم اهی کشید و به خود قبولاند که اشتباه دیده است فکرش دوباره متوجه ی مسافران ناشناس شد از خود

پرسید:در میان این جمعیت چطور می توان اکبر و ژبلا یا فی الواقع دوناشناس را پیدا کرد؟

به فکرش رسید انها را با نام بخواند تا شاید موفق شود روی یک گاری دستی رفت و تا انجا که قوت داشت داد زد :

-اقای اکبر مجاهد، خواهش می کنم بفرمایید اینجا

البته نتیجه ی این فریاد در ان قشقرش و هیاهو صفر بود هیچ کس نیامد و خود را معرفی نکرد فقط عده ای با تعجب او را برانداز کردند و گذشتند

یکی دوتن از سوزبانان لکوموتیو دیزل را از واگن جدا کردند لکوموتیو اهسته اهسته دور شد در این موقع محمود که وسط ایستگاه ایستاده بود جوان کیف به دستی را دید که تازه از قطار پیاده شده بود و قدمهای بلند بر می داشت یک زن جوان هم یک چمدان سنگین را هم هم کنان می کشید و به دنبال او می دوید مرد جوان برای اینکه ایستگاه را سریع ترک کند یکی دوبار سر برگرداند و به زن اشاره کرد عجله کند

چشم محمود با دیدن انها گشاد شد. به دلش برات شد، نکند گم شده های او همین دو نفر باشند تصمیم گرفت جلو برود و اسم انها را پرسد در صدد اجرای همین تصمیم بود که ناگاه جلوی چشم او حادثه ای وحشتناکی رخ دجوان کیف به دست همانطور که داشت روی لبه سکویش می رفت به محض اینکه لکوموتیو رسید ناگهان از توی ازدحام از یکی تنه خدو تعادلش را از دست داد و زیر چرخ های لکوموتیوپرت شد

البته محمود می توانست با یک پرش خود را به فاجعه برساند و او را نجات بدهد ولی دیر شده بود زیرا لکوموتیو با این که اهسته پیش می رفتاز روی شکم جوان گذشت و لحظه ای بعد صدای سوت خطر در فضای ایستگاه پیچید در همان لحظه زن جوان که حادثه را می دید جیغ و حشتناکی کشید چمدان را زمین انداخت هراسان جلو دوید و می خواست خودش را برای نجات مرد جوان زیر لکوموتیو پرت کند که محمود بازوی او را گرفت و گفت:

-خانم این چکاری است؟ دیوانگی نکنید

عده ای که حادثه را دیده بودند فریاد و شیون راه انداخته بودند یک زن غش کرده بود یک کودک دچار شک شده بود مردها برای کمک دویدند هیاهو لکوموتیو را متوجه نمود اگر چه ترمز کرده بود اما دیگر خیلی دیر شده بود صحنه ای که پشت لکوموتیو روی ریل به جا مانده بود واقعا دلخراش و غیر قابل تحمل بود چرخهای سنگین دیزل چند تنی از روی مرد جوان گذشته و او را اتو کرده بود فشار وارد شده به کمر قفسه ی سینه و کمر را ترکانده و چشمها را قالبی از حدقه در آورده بود خون روی تراورسهای روغنی و لابه لای سنگپاره ها جریان داشت

زن جوان جلوی چشم ها را با دست پوشانده و صورتش را روی سینه ی محمود مخفی کرد و ناگهان از حال رفت چند پلیس راه آهن با فشار از میان جمعیت برای خود راه باز کردند

پلیس به محل حادثه رسید محمود که ریل را نگه داشته بود با اشاره ی دست ریل راه آهن را نشان پلیس داد -من به این اقا و خانومی که این بلا به سرشان آمده نزدیک بودم و حادثه را با چشم خود دیدم مرد جوان با عجله داشت از سکو می گذشت نمی دانم چطور شد که ناگهان تنه خرد و تعادلش را از دست داد و درست زیر چرخهای لکوموتیو افتاد و این فاجعه به بار آمد

افسر پلیس پرسید:

-آخر چطور شد؟ چه کسی به او تنه زد؟ نکند پایش لغزید و خود به وسط خط سرنگون شد؟

محمود گفت:

-من شک دارم که

خودش افتاده باشد ضربه ی شدید تنه باید او را به وسط خط پرتاب کرده باشد در این شلوغی تنه خوردن کار ساده ای بود

افسر پلیس گفت:

-ان بدبخت را که دیگر نمی توان زنده کرد بیایید فکری به حال این زن بیچاره بکنیم کمک کنید او را به دفتر من برسانیم

وقتی به دفتر پلیس راه آهن رفتند افسر پلیس مجدداً از محمود بازجویی کرد پرسید:

-شما این زن و شوهر را می شناختید؟

-خیر برحسب تصادف نزدیکشان ایستاده بودم و شاهد واقعه شدم

-ایا توانسته اید کسی را که به مقتول تنه زد را بشناسید یا اگر او را ببینید خواهید شناخت؟

-حادثه به قدری غیر منتظره و ناگهانی روی داد که هیچ کس نتوانست به خودش بجنبد من هم نتوانستم کسی را تشخیص بدهم

-فکر می کنید حادثه تصادفی بود یا جوانک برابر نقشه ی قبلی به قتل رسید؟

-در این باره هیچ نظری ندارم آقای کاراگاه

چند لحظه بعد زن جوانک که چشم های درشت خوش حالت و موهای خرمایی و قیافه ای موقر داشت به هوش آمد کم کم چشم باز کرد نگاه وحشت زده اش را به دور اتاق گردش داد و دوباره پس افتاد افسر پلیس دستور داد از بوفه ی راهن یک فنجان قهوه آوردند

فنجان قهوه را جلوی زن جوان گرفت و گفت:

-بنوشید خانم حالتان را جا میاورد شما را گرم می کند و به شما قوت قلب می دهد

زن فنجان قهوه را گرفت چشم هایش را بست مثل اینکه می خواست دوا بخورد قهوه را با اکراه جرعه جرعه سر کشید بعد سر را پایین انداخت و زد زیر گریه

به اشاره ی افسر پلیس هیچ کس حرفی نزد اجازه دادند برای اینکه تسکین پیدا کند هر قدر دلش می خواهد گریه کند وقتی کمی بیشتر به خود امد افسر پلیس راه آهن بازجویی را شروع کرد و گفتک

-خانم عزیز با اینکه ممکن است شما را با سوالم ناراحت کنم واقعا متاسفم بفرمایید باینم ایا سرکار علیه با ان اقا نسبت داشتید؟

زن به علامت مثبت سرش را پایین انداخت و در حالی که اشک می ریخت با صدای لرزان گفت:

-او شوهر من بود آخ خدایا که چه وحشتناک بود اخر چطور ممکن است چنین واقعه دلخراشی جلوی چشمان من

.....

سپس صورتش را میان دست هایش گرفت دوباره به هق هق افتاد وقتی کمی آرام شد افسر پلیس پرسید:

-ممکن است خودتان را معرفی کنید؟

-اسم ژیلای است ژیلای مجاهد اسم شوهرم اکبر بود

به شنیدن این اسم محمود مثل ترقه از جا پرید و با اشاره ی دست افسر پلیس را کنار کشید و گفت:

-حالا که این خانم را شناختم حدس می زنم پای جنایتی در کار باشد بهتر است فوری تلفن کنید و با کاراگاه حسین راستان تماس بگیرید این رشته سر دراز دارد اقا همین دیروز یک مرد میلیونر به اسم شه دوست در زعفرانیه

مسموم شد و اسم این زن و مرد را در یک تلگراف توی مشمت مقتول پیدا شد کاراگاه راستان مامور تعقیب پرونده است فوری او را در جریان بگذارید

سپس تمام ماجرای بعد از ظهر همان روز را برای کاراگاه تعریف کرد وقتی تعریفش تمام شد افسر پلیس فوری با کاراگاه راستن تماس گرفت ان وقت رو به محدود کرده و گفت:

-وقتی قضیه را برایش تعریف کردم گوشه‌هایش تیز شد قرار است فوری بیاید اینجا دستور داده دیگر از این خانم تحقیق نکنیم

محمود قبول کرد و اجازه گرفت یک تلفن بزند شماره ی تلفن منزل شه دوست را گرفت خود گیتی خانم گوشی را برداشت و گفت:

-شما هستید محمود اقا خوب بگویید آنها را پیدا کردید ؟

محمود با لکنت زبان و دستپاچگی جواب داد:

-هم بله هم نه ،چه بگویم خانم کم مانده عقلم را از دست بدهم نمی دانم چرا ستاره ی اقبال مرا از دیروز تا حالا خون گرفته است

ناراحت نشوید گیتی خانم حادثه ی ناگوار دیگری اتفاق افتاد

انگاه جریان را به طور خلاصه برایش تعریف کرد و در خاتمه اضافه کرد:

-ژیلا زن مقتول به کلی دارد از دست می رود به علاوه می ترسم به سر این زن بیچاره هم بلایی بیاید جان او هم در خطر است و گمان می کنم زیر کاسه نیم کاسه ای است

گیتی مکثی کرد و سپس مصممانه گفت:

-محمود اقا فکر کنم مجبور باشید در آن جا یک سلسله تشریفات قانونی را بگذرانید.وقتی کارتان تمام شد، ژیل را هم با خود به منزل من بیاورید.میل دارم او را ببینم.ممکن است ملاقات ما کلید رمز بشود.

مردی که دست بزن داشت

محمود در دفتر پلیس راه آهن مدتی معطل ماند تا بالاخره کارآگاه راستان از راه رسید. با همه سلام و تعارف کرد، برای محمود هم سر تکان داد.پشت میز نشست.منتظر شنیدن گزارش حادثه شد.

وقتی افسر پلیس راه آهن گزارشش را تمام کرد گفت:

-ماجرای عجیبی است.هزار احتمال می شود داد.

سپس به ژیل که هراسان و آشفته بود رو کرد و پرسید:

-شما و شوهرتان از مشهد به تهران آمده بودید که با آقای شه دوست ملاقات کنید؟

ژیل با علامت نفی سر تکان داد و اظهار داشت:

-منی دانم آقا. شوهرم آدم عجیبی بود، هیچ گاه مرا در جریان کارهایش نمی گذاشت.همین قدر می دانم که دو روز پیش وقتی به خانه آمد به من گفت:

ژیل، خودت را حاضر کن پس فردا می رویم تهران. در آن جا کار دارم و ضمنا چند روز با هم گردش می کنیم.

دیگه جرئت نکردم از او پرسم در تهران چه کار داری.ممکن بود باز بگو مگو راه بیفتد و مرا کتک بزند.

-ما تلگرافی در دست داریم که شوهرتان دو روز پیش آن را از مشهد مخابره کرده است و قرار بود امشب با آقای به نام شه دوست ملاقات کند. اگر می فهمیدم که این دو نفر با هم چه کاری داشتند خیلی از معما ها حل می شد.

-بهتر است از آقای شه دوست پرسید. زیرا من چیزی نمی دانم.

-این کار میسر نیست خانم. زیرا

آقای شه دوست نیز به طوری اسرار آمیز مرده است.

به شنیدن به این حرف چشمهای ژیلای دوباره از اشک لبریز شد، و به تلخی شروع به گریستن کرد.

کارآگاه گفت:

-شما حالا ناراحت هستید. بهتر است خواهش کنم فردا به اداره بیایید تا با هم بیشتر در این باره صحبت کنیم. ولی

راستی حالا شما چه خواهید کرد؟ کجا خواهید رفت؟ آیا در تهران کسی را می شناسید و جایی دارید؟

-خیر آقا. هیچ کس را نمی شناسم. همه کاره شوهرم بود. هر کجا قرار بود برویم او خبر داشت.

محمود گفت:

-آقای کارآگاه، من با آقای شه دوست تلفنی صحبت کردم. از حادثه ی امشب باخبر شده است از من خواسته از

خانم مجاهد دعوت کنم که مهمان ایشان باشد و در منزل ایشان وارد بشوند.

کارآگاه که خیالش راحت شده بود موافقتش را اعلام کرد و گفت:

-من موافقم.

بعد کارآگاه، محمود را به کناری کشید و آهسته گفت:

-مراقب این خانم باشید. باید به هر ترتیبی هست فردا با ایشان مصاحبه کنم.

دو عزادار

حدود یازده شب، بالاخره محمود و ژیلای از شهر به زعفرانیه رسیدند. هر دو مورد استقبال یدالله خان قرار

گرفتند. جعفر آقای راننده، چمدان ژیلای را برداشت و به اتاقی که برایش آمده شده بود برد. در غیبت محمود، گیتی

لباس مشکی پوشید بود و اعلان مرگ و روز ختم پدرش را برای دادن به روزنامه تهیه کرده بود وقتی ژیلای و گیتی

بهم رسیدند گیتی او را بغل کرد و خوشامد گفت و حادثه ی مرگ شوهرش را به او نسلیت گفت و افزود:

-دست سرنوشت هر دو نفر ما را در یک روز عزادار کرده است. من پدرم را از دست دادم و شما شوهرتان را. بسیار

مشکل است، دردجانسوزی است. شما خسته و پریشان حالت از من هستید، ابی به صورتتان بنزید تا کمی آرام شوید

و با هم به گفت و گو بنشینیم.

ژیلای گفت:

-عجب سفر شومی، بلا از آسمان نازل شد. بیچاره اکبر، طمع بداقبالی شد. من در این جا جز او کسی را ندارم نمی دانم

از این پس چه کنم کجا برم چه خاکی بر سرم بریزم.

گیتی دست ژیلای را در دست گرفت و او را دلداری داد:

-آرام باشید، همه چیز روشن خواهد شد. بیاید اتاقتان را نشان بدهم.

پدر گمشده

بعد از صرف شام، گیتی و محمود و ژیلای به صحبت نشستند گیتی پرسید:

-ژیلای خانم به راستی شما نمی دانید شوهرتان با پدر من چه کاری داشت؟

ژیلای دردمندانه سر تکان داد و گفت:

-نه خانم کم ترین اطلاعی ندارم.شوهرم ادم عجیبی بود و باید اعتراف کنم با اینکه می گویند نباید پشت سر مرده حرف زد ولی تمام جریان زندگی اش را برای خودش نگه می داشت ، و من به ناچار مثل یک بنده زرخرید امیال او را دنبال می کردم و فرامین و دستوراتش را اطاعت می نمودم.

محمود پرسید :

-شغل ایشان چه بود؟-قبلا افسر ارتش بود در هنگی که ناپدریم فرمانده ی ان بودخدمت می کرد. من و او از همین راه با هم آشنا شدیم.

-بعد چه کاره شد؟

-والله چه بگویمو اکبر تا حدودی تنبل و مهمل بود. تن به کار نمی داد. اگر در ارتش می می ماند حالا برای خودش به مقامی رسیده بود.

محمود پرسید:

پس شوهرتان فی الواقع بی کار بود؟

ژیلا به علامت پایین سرش را پایین انداخت.

-پس معاش خانواده ی خود را چگونه تامین می کرد؟زندگی خرج دارد مگر نه؟

-خرج زندگی ما از ثروت مختصری که من داشتم می چرخید. اما این پول هم کم کم ته کشید

محمود پرسید:

-گفتید ناپدری شما هم افسر ارتش بود؟فکر نمی کنید او بتوانددر مورد شوهرتان به ما اطلاعاتی بدهد؟

-ژیلا با تأسف سر تکان داد:

-ناپدریم سال 1332 فوت شد.

گیتی پرسید:

-مادرتان چطور؟

-مادرم هم سه ماه پیش عمرش را به شما داد؟

-آخ که بی مادری بد دردی است پس شما هم مثل من در دنیا بی کس شده اید.

-ژیلا در حالی که اشک در چشمهایش دودو می زد جواب داد:

-آری به کلی تنها.

محمود پرسید:

-پدر حقیقی شما چطور؟ایشان در قید حیات هستند؟

-درباره او هیچ اطلاعاتی ندارم.گویا هنوز در شکم مادرم بودم که او خانه را ترک کرد وهنوز نمی دانم کجا سر زیر

آب کرده.زمان جنگ متفقین در ایران بودند، مادرم با ناپدریم که آنموقع ستوان دوم بود آشنا شد.با هم ازدواج

کردند و بدین ترتیب من صاحب ناپدری شدم.مادرم زن ثروتمندی بود.ما همیشه خوب زندگی کردیم.پس از

ازدواج مادرم،وضع ما بهتر شد.بعد از رفتن متفقین از ایران و ختم غائله آذربایجان،پای اکبر به خانه ما باز شد.آن

موقع او زیر دست ناپدریم خدمت می کرد.ما کم کم به هم علاقه پیدا کردیم وزن و شوهر شدیم.

گیتی دست به شانه ژیلای که باز به گریه افتاد گذاشت وگفت:

-ژیلا خانم، اینجا را خانه خود بدانید تا موقعی که تحقیقات پلیس کامل نشده و شوهر تلن به خاک سپرده نشده می توانید نزد ما بمانید. میل دارید او در مشهد دفن شود یا تهران؟ اگر میل دارید من حاضرم وسایل حمل جنازه را با هواپیما فراهم کنم.

-نه متشکرم همین جا، در ابن باویه به خاک سپرده شود بهتر است راستش من دست وپایم را به کلی گم کرده ام. در اینجا ژیلا از جا بلند شد و گفت:

-معذرت می خواهم، مثل اینکه بهتر است بروم استراحت کنم گریه وزاری من شما را ناراحت می کند. از شما صمیمانه تشکر می کنم. اگر شما نبودید من بیش از اینها احساس بدبختی و غربت می کردم. اصلا من زن بدقابالی هستم. دلم می خواهد بمیرم شاید در آن دنیا آرامش و صلح و صفا در انتظارم باشد. ژیلا این را گفت و از در بیرون رفت.

وصیت نامه پاپا

درست موقعی که محمود هم از فرط خستگی داشت پلک چشمهایش روی هم می افتاد و برای رفتن به اتاقش از جا بلند شده بود، ضربه ای به در خورد یدالله خان وارد شد و به گیتی گفت:

-پرویز خان دم در هستند و می پرسند وقت دارید همین حالا خدمتتان برسند؟

گیتی گفت: بگو بفرمایند تو

سپس رو به محمود کرد و گفت:

-خواهش می کنم شما هم تشریف داشته باشید. میل دارم در حضور شما او را بپذیرم.

محمود دوباره روی صندلی نشست. در حالی که از فرط خستگی چشمانش دیگر جایی را نمی دید، پرویز وارد شد و

خواست نامزدش را ببوسد، ولی گیتی با یک حرکت ظریف او را از خود دور کرد و با لحن شماتت آمیزی گفت:

-گوش کن پرویز بعد از حادثه ای که برای پدرم پیش آمد توقع داشتم تو اقلا تا چند روز یعنی تا موقعی که پدرم به خاک سپرده نشده مرا تنها نگذاری.

پرویز گفت:

-از این که موجب رنجیدگی خاطرات شدم متاسفم خیال می کنم برای موجه نشان دادن لزوم غیبتم توضیحات کافی دارم و در ضمن برای احترام به روح پدر عزیزت حاضرم چند ماه ازدواجمان را به تعویق بیندازیم.

گیتی با لحن سرد گفت:

-بین پرویز در حال حاضر من به تنها چیزی که فکر نمی کنم ازدواج است فعلا همه سعی ام بر این است که جنازه پاپا آبرومندانه تشییع و با احترام دفن شود به علاوه باید علت مرگ او نیز روشن شود.

پرویز با لحنی که سعی داشت جدی جلوه کند پرسید:

-پس به وصیت نامه چه وقت رسیدگی خواهد شد؟

گیتی ابرو در هم کشید و گفت:

-به طوری که می بینم به وصیت نامه پدر بیش از چیزهای دیگر توجه داری با وجودی که میی دانم بیشتر مرا به

خاطر پول و ثروتم می خواهی، ولی چون دوست دارم خیالت جمع باشد که ازدواج بالاخره صورت خواهد گرفت.

نامه تهدید آمیز

شنبه صبح گیتی به محمود پیشنهاد کرد:

-محمود آقا بهتر است به شهر بروید سری به کارگاه راستان بزنید، ببینید نتیجه کالبد شکافی چه از آب درآمده است.

محمود به شهر رفت. در شهربانی یکسره وارد اتاق کارگاه راستان شد. تا چشم کارگاه به او افتاد گفت:

-صبح بخیر آقای تیسفونی چه شد که یاد ما کردید؟

-گیتی خانم از من خواستند خدمت برسم، گزارش کالبد شکافی به شما رسیده یا نه.

کارآگاه پرونده ای را پیش کشید و گفت:

-گزارش کالبد شکافی به من رسیده. مسموم شدن آقای شه دوست قطعی است یا خودش زهر خورده یا به او

خورانده اند. نوع زهر هم شناخته شده و آن زهری است کمیاب که از گل خشخاش به دست می آید.

ظاهراً کسی که زهر را گرفته باید شیمی دان باشد. یک ربع قبل، چند مامور به ویلیای گلسرخ فرستادم تا بگردند

ببینند آیا می توانند جام یا فنجان را که با آن زهر نوشیده شده پیدا کنند.

محمود نیز جریان مذاکرات شب گذشته را با ژیلای برای کارآگاه تعریف کرد. کارآگاه گفت:

-جریان مضحکی است. به نظر من باید بین قضایا رابطه ای وجود داشته باشد.

کمی بعد محمود به زعفرانیه بازگشت و گیتی را خیلی نگران یافت. گیتی تا چشمش به محمود افتاد گفت:

-اوضاع دارد وخیم تر می شود. این نامه را ببینید با پست برای من فرستاده شده. حروف روزنامه را بریده و کنار هم

چسبانده اند. در این نامه بی امضا مرا تهدید کرده اند که اگر فوری عذر شما را نخواهم من نیز به سرنوشت پدرم

دچار خواهم شد.

محمود نامه را گرفت و چنین خواند:

((مرگ بالای سر شما پروبال می زند. اگر محمود را از خود نرانید سرنوشت پدرتان در انتظار شماست این آخرین

اخطار است)).

-گیتی خانم نگران نباشید تا من هستم آنها نخواهند توانست به شما آسیبی برسانند.

ولی محمود هم در باطن خیلی ترسیده بود، زیرا احساس می کرد یک باند جنایتکار نامریی پشت سر این جریانات

قرار دارد. محمود برای خودش هم نگران بود و در دل می گفت:

خدایا عجب گرفتار شده ام. این چه بلایی بود که به سرم آمد. حسابی بیه دردمس افتادم ولی این مطالب را به روی

خود نمی آورد و سعی می کرد که قهرمانانه در کنار گیتی بایستد و بجنگد. گیتی هم دختر شجاعی بود و بدون آن که

دیگر در اطراف نامهد صحبتی کند پرسید:

-خوب محمود آقا، نتیجه کالبد شکافی پدرم معلوم شد؟

محمود آب دهانش را فرو برد و گفت:

-بله خانم، دکترها گفته اند مرگ پدرتان ناشی از مسمومیت بوده و به عقل ناقص من هم با توجه به حادثه راه آهن

ورسیدن این نامه تهدید آمیز تشخیصشان کاملاً درست است دیگر مسلم شده که پدرتان قربانی جنایتی شده است.

ولی این جنایتکار چه کسی می تواند باشد؟ اصولاً از مرگ پدرتان چه نفعی عاید او می شود؟

بعد فکری کرد و پرسید:

پدرر شما دشمن نداشت؟

- نمی دانم به این سوال چه جوابی بیاورد. او مرد خود ساخته ای بود. در عرض چند سال پول و مکنتی هنگفت به دست آورد. صاحب کارخانه شد. طبیعی است که یک چنین آدمی نمی تواند بی دشمن باشد ولی شخصا دشمنی برای او می شناسم که کمر به قتلش بسته باشد.

- پس شما بیه هیچ کس مظنون نیستید؟

- نه حتی به احدی.

- به مستخدمین خانه چطور؟ این یدالله خان چند سال است اینجا کار می کند؟

- او یک نوکر قدیمی است. ده سال است که نزد ماست. وقتی پنج سال پیش درسم را در سویس تمام کردم و به تهران برگشتم اوجزء ابوابجمعی خانه محسوب می شد.

- وسایر مستخدمین؟

- زن آشپز که بیه تازگی ما را ترک کرده. رفته که عروسی کند وهم این که جای بهتری تهیه دیده است. جعفر آقای شوهر هم که مرد متدینی است. نماز و روزه اش ترک نمی شود او از دو یا سه سال پیش نزد ما کار می کند. فاطمه نیز چهار سال است در اینجا کار می کند. در عرض این مدت درستی و پاکدامنی را ثابت کرده است.

محمود گفت:

- والله من که سر در نمی آورم وقایع این دو روز مرا به کلی گیج کرده است و تعجبم بیشتر از اینجاست که قتل پدر شما چه نفعی برای آدمکش ها دارد.

سپس موضوع صحبت را تغییر داد و افزود:

فکر می کنم همین امروز و فردا، پلیس جنازه پدررتان را برای تدفین به ما تحویل بدهد. مایلید کجا به خاک سپرده شود؟

- پدر همه کارهایش را خودش قبلا ترتیب داده. پنج سال پیش مقبره ای در قم واقع در شبستان کوچک خرید آنجا را به صورت آرامگاه خانوادگی در آورد. جنازه باید به قم حمل شود دستور تهیه خرما حلوا و غیره را خودم خواهم داد. ختم مردانه بهتر است در مسجد مجد و ختم زنانه را در همین جا برگزار کنیم.

شیمی دان آمریکایی

پنج روز پس از انجام مراسم محترمانه به خاک سپردن مرحوم شه دوست، وصیت نامه مرحوم شه دوست در محضر آقا علاء باز و خوانده شد.

متوفی، دخترش گیتی را تنها وارث ماترک خود معرفی کرده بود. در ضمن وصایایی هم بود که از دخترش خواسته بود برای اجرای آنها اقدام کند.

بعد از ظهر آن روز وقتی که محمود و گیتی برای رفتن به کارخانه داروسازی شه دوست در جاده کرج می رانند، گیتی با لحن یأس آمیز به پیشکار جدیدش گفت:

- کار آگاه راستان فعالیت زیادی برای کشف قتل و دستگیر نمودن بخرچ نمی دهد. فکر کنم آدم بی عرضه ای باشد که تا حالا رد پایی از قاتل به دستش نیفتاده. به نظر شما یدالله چه جور آدمی است؟

محمود سری تکان داد و گفت:

نه خیال نمی کنم آن بیچاره تقصیر ندارد. در این گونه مسائل نباید بی گذار به آب زد ولی به عقیده من ظاهرا قاتل با ما زیر یک سقف زندگی می کند.

-محیط سوء ظن شما محدود است. این طور که می گوئید باید یا من پدر را کشته باشم یا یدالله بیا جعفر وفاپی. محمود که آدمی نبود اهل سیاست پنهانی یا جنگ و گریز باشد گفت:

اگر من پلیس بودم به همه حتی به خود شما هم مظنون می شدم.

-محمود آقا شما حق دارید این طور قضاوت کنید ولی نامه بی امضای پند روز پیش را چه می گوئید؟ لابد آن را هم خود من نوشته و خودم را به مرگ تهدید کرده ام. بارک الله به عقل آقا. هر دو خندیدند و برای مدتی در اتومبیل سکوت حکمفرما شد تا این که نزدیکی های چیتگر، گیتی رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

-چند روز است می خواهم مطلبی را به شما بگویم و آن این است که احساس می کنم شما شایستگی بیشتر از منشیگری را دارید. جسارت و چالاکی وهوش شما را در کار خیلی می پسندم سر نترس دارید و مثل این که خیلی بیش از یک منشی یا یک پیشکار کار از شما ساخته است. به همین جهت میل دارم مرا در تمام شئون کمک کنید. مثلاً در اداره امور کارخانه.

محمود درویشانه جواب داد:

-زندگی من پستی و بلندی های بسیار داشته. مدتی سرباز بودم مدتی در ارتش خدمت کردم مدتی تجارت کردم مدتی حسابدار بودم مدتی هم مرغداری کردم، ولی باید اعتراف کنم که تا حالا به هر کاری که دست زده ام بدشانسی آوردم مثل این که هوش و پشتکار تنها شرط موفقیت نیستند بلکه یک خرده شانس لازم است.

گیتی با مهربانی گفت:

من دعا می کنم از این پس شانس با شما باشد، تا حالا که بوده، بعد هم خدا بزرگ است.

چند لحظه بعد صحبت به کارخانه کشانده شد و گیتی برای محمود شرح داد که کارخانه داروسازی پدرش یکصد و پنجاه نفر کارمند و کارگر دارد و یکی از لابراتورهای بزرگ داروسازی ایران به شمار می رود. در آنجا دواهای مختلف ساخته می شود منجمله چند رقم ((زهر)) برای سم پاشی و از بین بردن آفات کشاورزی و دامپروری. ضمناً گیتی شرح داد که پدرش چون فقط یک تاجر بوده و از شیمی سر رشته ای نداشته رئیس کارخانه را از اروپا استخدام کرده است و اضافه کرد:

-نامبرده یک نفر شیمی دان آلمانی به نام (بیل دولشتاین) است. او یک مهاجر آلمانی الاصل است و هفت سال پیش به ایران آمده.

فورد قراضه محمود به راهنمایی گیتی راه جاده ی قدیم فرودگاه را پیش گرفت و بالاخره به دروازه آهنی بزرگی رسید که بر فراز آن یک پرچم سیاه به مناسبت فوت آقای شه دوست نیم افراشته بود. دربان به اتومبیل ایست داد و چون گیتی را شناخت به احترام سر فرود آورد و راه داد. وسط یک باغ وسیع چندین دستگاه ساختمان نوساز قرار داشت. برفراز ساختمان اصلی، با چراغهای بزرگ شبرنگ نوشته شده بود: کارخانجات شیمیایی و داروسازی شه دوست. محمود تاجلوی پله های ساختمان اصلی پیش راند. گیتی گفت:

-یکسره برویم به دفتر کار پدر. برای رفتن به آنجا باید از اتاق میهن بگذریم. او دختر لوس و بی مغز و بی ادبی است. خیلی به خودش ور می رود، سعی دارد تمام مرد هارا شیفته خود کند. به او خیلی مشکوکم.

اتاق منشی خیلی شیک و مجلل بود. یک تخته قالی نفیس. قفسه ها و بایگانی های فلزی. مبل های استیل و چند تابلو نقاشی عالی تزئینات اتاق را تشکیل می دادند.

میهن، منشی مدیرعامل دختری چشم و ابرو مشکی و بلند بالا و خوش هیكل بود. پیراهن خوشدوخت سبز رنگش با لوندی دلبری می کرد. توالی غلیظی داشت. بوی عطرش اتاق را پر کرده بود پشت میز نشسته بود و داشت نوار ماشین تحریر را عوض می کرد.

گیتی در حالی که به سمت اتاق کار پدرش می رفت گفت:

– خانم، لطفاً به آقای شایسته پسند خبر بدهید مایلم با ایشان صحبت کنم.

میهن با بی اعتنائی توهین آمیزی گفت:

– معذرت می خواهم. ایشان مشغول کارند. سفارش کرده اند کسی مزاحمشان نشود.

گیتی که جا خورده بود با خشونت گفت:

– گفتم که به ایشان بگویید من در دفتر کار پدرم منتظرشان هستم. کارشان را بگذارند زمین و هر چه زودتر به آنجا بیایند.

آنگاه بدون آن که منتظر جواب بماند یا محمود را معرفی کند در دفتر کار را باز کرد و داخل شد.

دفتر کار، اتاقی بزرگ و مفروش به دو تخته قالی نفیس بود. چند تابلو زیبا دیوارها را زینت داده بود. قفسه ها و فایل ها آدم را به یاد تجارخانه های اروپا می انداخت.

به فاصله ی پنج دقیقه در اتاق باز شد و دو مرد وارد شدند. محمود هر دو نفر را در مجلس ختم و جزو مشایعین جنازه دیده بود.

مرد تنومند ((شایسته پسند)) و مرد مو بور که اندام استخوانی و نحیف و زرد رنگ داشت (دولشتاین) بود. شایسته پسند که از قرار مدیر داخلی بود با لحن تملق آمیزی که مصنوعی هم به نظر می رسید گفت:

– گیتی خانم، چه عجب. شما و این طرف ها. چه امری باعث شد زحمت تشریف آوردن به این جا را به خود بدهید؟ گیتی به طور جدی جواب داد:

– سوال تعجب آوری می کنید. طبق وصیت نامه ی پدرم اداره ی تمام امور او به دست من سپرده شده است و بار سنگین کارخانه از این پس بر دوش من خواهد بود، امیدوارم بتوانم کاری از پیش ببرم. شایسته پسند گفت:

– البته خانم، حق شما است که هر طور که بخواهید رفتار کنید ولی بنده خیرخواه خانواده شهردوست هستم و به شخص شما ارادت بسیار دارم معتقدم که یک نفر را به عنوان قائم مقام معرفی کنید و خود از دور به کارها نظارت داشته باشید. به نظر من درست است که خانم ها باید وارد بازار کار بشوند ولی هنوز در مملکت ما زود است که یک زن اداره امور یک موسسه به این بزرگی را بر عهده بگیرد وجود یک مرد برای کمک به شما بسیار لازم است. گیتی با شیطنت خاصی گفت:

– از قضا من هم به همین دلیل آقای تیسفونی را همراه آوردم تا به عنوان نماینده و قائم مقام تام الاختیار خودم ایشان را به شما معرفی کنم. آقای تیسفونی در امور مدیریت و حسابداری خبره هستند و امیدوارم از وجودشان حداکثر استفاده را بکنیم.

نگاه تیزبین محمود در بین این گفتگو متوجه حالت غیرطبیعی کارمند خارجی کارخانه شد. رنگ او پریده یه نظر می رسید گاهی به خودش می پیچید و پا به پا می شد. انگار که به کسالت یا دردی مبتلا بود. حالت تشنج خفیفی

داشت. کاملاً ساکت به نظر می آمد و در صحبت دخالت نمی کرد و بالاخره هم زیر لب معذرتی خواست و با عجله اتاق را ترک کرد گیتی به شایسته پسند گفت:

- آقای تیسفونی، اول از همه مأموریت دارند یک بازرسی دقیق از کارخانه به عمل آوردند. انتظار دارم نهایت همکاری را با ایشان بنمایید.

پس از آن محمود گفت:

-- آقای شایسته پسند ممکن است بفرمایید این اواخر چه اتفاق مهمی در کارخانه افتاده؟

شایسته پسند فکری کرد و جواب داد:

- هیچ، فقط شش ماه قبل در قسمت انبار حریق روی داد که اگر با سرعت مهار نمی شد ممکن بود خسارت جبران ناپذیری به بار می آورد. در این حریق 98 کیلوگرم تریاک لول که از دولت خریده بودیم تا مواد سمی تهیه کنیم سوخت و از بین رفت. این مقدار تقریباً همه موجودی تریاک ما بود. طبیعی است که جریان را به پلیس گزارش دادیم و سوخته تریاک را در لیست مصرف گنجاندیم.

این توضیح ظاهراً قانع کننده بود، ولی محمود را راضی نکرد. لذا نگاه معنی داری به گیتی کرد و شایسته پسند را مرخص کرد.

وقتی تنها شدند از گیتی پرسید:

- درباره توضیح شایسته پسند چه عقیده دارید؟ در قدیم همیشه معمول بوده که وقتی می خواستند همدرکی را از بین ببرند محلی را که مدرک در آن قرار دارد آتش می زدند. به عقیده من عواملی تریاک ها را از انبار دزدیده و سپس آنجا را آتش زده اند تا بتوانند پرده استتار روی دزدی خود بکشند. البته مدرکی در دست نداریم که بتوان خلاف گفته آن را ثابت کرد بجز همان دلیلی که سوء ظن مرا تحریک کرده است. اگر متوجه نمی شدم که رییس آزمایشگاه شما خودش معتاد است اصلاً به قضیه اهمیت نمی دادم.

گیتی با تعجب گفت:

- معتاد؟ از کجا می دانید؟

- وقتی خواست سیگار بردارد آستین کوتاه روپوش او کنار رفت و من اثر سوزن تزریق را روی بازویش دیدم. بعلاوه وقتی به اتاق آمد خمار و پریده رنگ و ناراحت بود و حالت تشنج داشت، بلافاصله هم رفت که تزریق کند. متوجه نشدید؟

- والله هنوز آدم معتاد ندیده ام که بدانم حالاتش از چه قرار است. چرا این موضوع را با خود او در میان نگذاشتید؟

محمود با خنده گفت:

- دست خود را وقتی رد می کنیم که مطمئن باشیم بازی را برده ایم. بهتر است این قضیه را بگذاریم برای بعد. آیا شما هیچ به یاد دارید که اصلاً چنین حرقی اتفاق افتاده باشد؟

- بله، خیلی هم اوقات پدر از این بابت تلخ شد. خیلی آسان ممکن بود حریق همه کارخانه را نابود کند، فقط زرنگی یکی از نگهبانان شب مانع سرایت آتش به سایر قسمت ها شد.....

در این لحظه شایسته پسند وارد اتاق شد و محمود از او پرسید:

- علت حرقی که گفتید روشن شد؟

- تا آنجایی که من به یاد دارم خیر. فکر می کنم گفتند بر اثر آتش سیگار بوده است. بهر حال شما ضمن آشنایی به دفاتر و پرونده ها یک گزارش جامع به من بدهید که آگاه شوم وضع کارخانه از چه قرار است. شایسته پسند با لحن اعتراض آمیزی گفت:

- خانم خدای نکرده مگر خلاقی از کسی سر زده که بازرسی ضرورت پیدا کرده؟ محمود وسط صحبتش دوید و گفت:

- ناراحت نشوید آقای شایسته پسند. آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است. منظور گیتی خانم این نبود، شما سوء تعبیر کردید. هم ایشان و هم بنده قصد داریم یک آشنایی عمومی نسبت به کارخانه و وضعیت مالی آن پیدا کنیم. خیال نمی کنم گکه شما مخالف این امر باشید.

- بسیار خوب. هر طور که شما مایل باشید. همان کار را می کنیم. ولی امدوارم که از همین ابتدا تخم سوء ظن در این جا کاشته نشود.

پله صابون مالی شده

محمود تا ساعت سه بعد از ظهر پرونده ها را بازرسی کرد و ضمن گزارش کوتاهی که به گیتی داد گفت:
- خرج و دخل و عملکرد سالیانه ی کارخانه نشان می ده ستون در آمد درخشان است و وضع بسیار عالی است اما در حساب خرید مواد اولیه اختلاف فاحش دیده می شود. مثلا در صورت جزء انبار در حدود دویست و پنجاه کیلو مواد اولیه برای تهیه مواد سمی ثبت شده است. برابر حسابی که من کرده ام می بینم صد کیلو گرم تریاک بیش از آنچه که برای تهیه مواد سمی لازم بوده خریداری شده که معلوم نیست چه شده و کجا رفته؟ گیتی عصبانی شد زنگ را فشار داد.

محمود پرسید:

- می خواهید چه بکنید؟

گیتی گفت:

- احضار شان کنم و از آنها توضیح بخواهم.

محمود فکری کرد و گفت:

- نه، هنوز زود است. ممکن است متوجه دقت نظر ما بشود و اگر دلایل سوء استفاده های دیگری وجود داشته باشد از بین ببرند. در این موقع منشی وارد شد پشت چشمی نازک کرد و پرسید:
- کاری داشتید؟

محمود نگذاشت گیتی حرف بزند. آمرانه گفت:

- تا خبر نکرده ایم کسی را راه ندهید. هر کس آمد بگویید فرصت ندارند.

منشی با ادای لوسی خارج شد.

گیتی که ظاهرا حرف های محمود او را قانع کرده بود گفت:

- پس بیایید قبل از هر چیز کارخانه را به شما نشان بدهم.

سپس بلند شد به طرف قفسه ی کتاب ها رفت. کتاب ((المنجد)) را برداشت. پشت کتاب روی دیوار دکمه ای پیدا شد. دکمه را فشار داد. قفسه ی کتاب از جا حرکت کرد به طور کشویی کنار رفت. پشتا قفسه دری به نظر رسید و بلافاصله یک چراغ نئون روشن شد. محمود با تعجب دید که بیرون در یک پلکان آهنی و مارپیچ وجود دارد.

گیتی گفت:

- این راه پله خصوصی پدرم است. از اینجا می توان سر زده از هر یک از قسمت های کارخانه سر در آورد.

- پدر دوس داشت کارگرانش را غافلگیر کند.

گیتی جلو افتاد و از پله هل پایین رفت. هنوز وسط پله ها نرسیده بود

که ناگاه جیغ کشید و پایش سر خورد و اگر محمود به سرعت دست دراز نمی کرد و بازوی او را در زمین و آسمان

نمی گرفت بی تردید سقوط می کرد و کشته می شد.

گیتی لحظه ای از وحشت نتوانست حرفی بزند. چند نفس عمیق کشید و روی پله نشست تا بر ترسی که عارضش

شده بور غلبه کند.

محمود که حادثه را ناشی از لغزش سطحی نمیدید در راه پله نیمه تاریک به تجسس پرداخت و ناگهان مشاهده کرد

به پله ای که گیتی روی آن لیز خورده بود قشری از صابون مالیده شده است.

گیتی پرسید:

- چیزی پیدا کردید؟

- بله یک نقشه جنایتکارانه ی دیگر. برای کشتن شما یا من یا هردو، روی پله را صابون مالی کرده اند. اگر شما را

نگرفته بودم با سر سقوط می کردید. باید خیلی احتیاط کرد. دشمنان ما قصی القلب هستند.

مثل اینکه در آدم کشی مهارت کافی دارند.

آنگاه دستمالی را از جیبش درآورد و تا جایی که مقدر بود پله را پاک کرد و توصیه نمود:

- بهتر است به روی خودمان نیاوریم.

آقای پرسنگی

شب بعد چون گیتی و نامزدش جایی دعوت داشتند، محمود هم از ژیلاد دعوت کرد تا به رستوران پر سفید

بروند. آنها حدود ساعت نه وارد آنجا شدند.

پر سفید در یکی از خیابانهای فرعی جاده پهلوی قرار داشت و جای دنج و شاعرانه ای بود. ژیلاد پیراهن مشکی یقه

بسته پوشیده و بخاطر مرگ شوهرش روسری سیاه به سر کرده بود ولی در این لباس یاده و بی پیرایه از هر وقت

دیگر جذاب تر به نظر می رسید. آنها نشستند و دستور غذا دادند و صحبت از هر دری شروع شد. لحظه ای که ژیلاد

داشت سرگذشت خودش و چگونگی آشنا شدن با شوهرش را شرح می داد ناگهان چشم محمود به یک میز در

شمال شرقی رستوران خیره ماند.

پشت یکی از میزها در پناه دیوار شایسته پسند و دولشتاین و یک مرد غریبه نشسته بودند. زن زیبایی هم با آنان

بود که بلند بلند می خندید. او مهین منشی کارخانه بود. جمعشان جمع و کله شان از باده گرمتر بود. مهین با لوندی

داشت برای همکاران دلبری میکرد و ظاهرا جوک میگفت.

در این موقع گارسون غذایی را که سفارش داده بودند را آورد و محمود در حالی که ناشناس را نشان می داد آهسته

از گارسون پرسید:

- آن آقا را که کراوات قرمز زده و سیگار بدست دارد و پشت آن میز نشسته میشناسی؟

من او را در یک میهمانی دیده ام ولی اسمش از یادم رفته.

پیشخدمت جواب داد:

- بله قربان. ایشان آقای پرسنگی و از مشتریان پرو پا قرص ما هستند. اسم کوچکشان فضل الله است. محمود و ژیللا بعد از صرف شام به منزل برگشتند ولی محمود به هیچ وجه از فکر پرسنگی بیرون نرفت. قیافه او و ارتباطش با روسای کارخانه به نظرش مشکوک آمده بود.

فردا صبح موقع رفتن به کارخانه بین راه به یکی از وکلای عدلیه که دوستش بود مراجعه کرد و از او خواست در مقابل دریافت حق الزحمه قابل توجهی، در اطراف گذشته و حال پرسنگی و پرویز خان نامزد گیتی اطلاعات کاملی جمع آوری کند.

فعالیت او در کارخانه تقریباً یک ساعت و نیم طول کشید. آنگاه از آنجا به اداره پلیس رفت تا با کارآگاهان راستان ملاقات کند. خوشبختانه کارآگاه در اتاقش مشغول مطالعه چند پرونده بود. بعد از تعارفات معموله از کارآگاه پرسید:

- در جریان رسیدگی به پرونده آقای شه دوست اطلاعات تازه ای بدست آمده؟

کارآگاه سر تکان داد و گفت:

- متأسفانه خیر، پرونده پیچیده ای شده. من هم که نمیتوانم معجزه کنم. قاتل اکبر مجاهد که هیچ گونه نشانه ای از خود نگذاشته، اطرافیان و مستخدمان آقای شه دوست را هم که نمیشود بدون مدرک و در دست داشتن دلایل کافی تحت تعقیب و بازجویی قرار داد. حقیقت این است که مگر تصادف به ما کمک کند. در مورد این دو پرونده که شاید هم به هم بستگی داشته باشند تا به حال که کورمال کورمال در تاریکی راه رفته ایم.

محمود پرسید:

- درباره علت ارتباط آقای شه دوست و آقای مجاهد و نوع کاری که آنها داشتند چطور؟

کارآگاه با بی حوصلگی جواب داد:

- دقیقاً نه. ولی طبق تحقیقات انجام شده اکبر مجاهد در مشهد آدم خوش سابقه ای نبوده مشاغل مختلفی داشته که هر کدام را به دلایلی از دست داده. مردی بوده آشوب طلب، ناراحت و شرور. البته سابقه ای که دال بر محکومیت کیفری لو باشد وجود ندارد. در خانه مرحوم شه دوست هم برگه ای که ارتباط آن دو را با هم روشن کند به دست نیاوردیم.

محمود گفت:

- لابد اطلاع دارید که گیتی خانوم مرا به سمت قائم مقام خودشان در کارخانه تعیین کرده و پرویز نامزدشان هم به عنوان مدیر داخلی یکی از بخش های کارخانه مشغول به کار شده اند. طی چند روز گذشته متوجه شدم دولشتاین رییس آزمایشگاه کارخانه معتاد است. مسیله مهمتر این که چندی قبل با ایجاد یک حریق عمدی در انبار کارخانه نود و هشت کیلو تریاک را بالا کشیده اند.

کارآگاه گفت:

- آها یادم آمد، خودم مسیولیت رسیدگی به آن پرونده آتشسوزی را داشتم. حقیقت این است که آخرش هم نتوانستم علت اصلی آتشسوزی را کشف کنم.

- ممکن است خواهش کنم از رییس دایره رسیدگی به مواد مخدر بخواهید اینجا تشریف بیاورند؟

کتر آگاه با تعجب پرسید:

- برای چه؟

- فکری به خاطرم رسیده.

کارآگاه گوشی را برداشت و شماره گرفت و مدتی بعد سروان قباپوش در حالی که لباس شخصی پوشیده بود وارد اتاق شد قیافه اش با یک عینک پنس به یک دانشمند بیشتر شباهت داشت تا به یک افسر پلیس.

کارآگاه در حالی که به آنها سیگار تعارف می کرد هر دو را به هم معرفی کرد.

محمود بدون مقدمه گفت:

- آیا تا کنون در میان قاچاقچیان به اسم فضل الله پرسنگی بر نخورده اید؟ آیا این اسم به نظر شما آشنا نمی آید؟

سروان لحظه ای فکر کرد و گفت:

- مثل اینکه این اسم را شنیده ام. سه یا چهار سال پیش بود که پرسنگی نامی جزو اعضای باند قاچاقچیان معروف به باند معروف به باند "ریش سرخها" دستگیر شد ولی پون مدرک قاطعی علیهش نداشتیم مجبور شدیم او را آزاد کنیم.

محمود پرسید:

- آنها چی قاچاق میکردند؟

- مواد مخدر، تریاک، هرویین.

محمود به طرف کارآگاه برگشت و گفت:

- حدس من درست از آب درآمد. فکر میکنم دولشتاین و شایسته پسند با یک باند قاچاقچی ارتباط دارند. به نظر من در جریان حریق کارخانه، حتی یک گرم هم تریاک سوخته کشف نشده، بلکه این دو نفر تریاک ها را به مرفین و هرویین تبدیل کرده و در اختیار قاچاقچیان می گذاشتند و آنوقت آتش سوزی قلبی را تعدا ایجاد کردند. بخصوص باید توجه داشت رییس آزمایشگاه که یک خارجی است خودش هم معتاد است. من احتمال میدهم پرسنگی واسطه فروش هرویین ها باشد. فکر نمیکنید چون مرحوم شه دوست به این راز پی برده بوده آنها او را ماهرانه مسموم کرده و از سر راه برداشته اند؟ حتی تصور میکنم اکبر مجاهد هم عضو این باند بوده و از اسرار زیادی خبر داشته و به همین دلیل هم از طرف گروه، محکوم به مرگ گردیده و او را زیر چرخ های قطار له کرده اند.

کارآگاه راستان فکری کرد و گفت:

- هیچ کدام از این فرضیه ها محال نیست. ولی چطور میتوان نظریات را ثابت کرد؟ نه مدرک داریم و نه شاهد، فقط دو جناره داریم که هیچ کدام نتوانسته اطلاعاتی به ما بدهد.

محمود گفت:

- من نقشه ای دارم اگر موافق باشید حاضریم آنها را با شما در میان بگذارم و با کمک هم عمل کنیم.

سپس نیم ساعت در اطراف نقشه خود توضیح داد تا بالاخره سروان و کارآگاه با نقشه او موافقت کردند. موقع

خداحافظی سروان به محمود گفت:

- تنها خواهش من این است که بدون اطلاع ما راسا اقدامی نکنید.

معامله جنس

چند در اطراف و جوانب نقشه ای که طرح کرده بود فکر کرد در اینحال صدای چند ضربه آرام و از پشت در رشته افکارش را برید در ررا باز کرد و یدالله خان در حالی که یک نامه در سینی نقره گذاشته بود پشت در دید.

یدالله خان گفت:

-نامه را همین حالا آوردند و حامل نامه منتظر رسید آن است.

محمود پشت پاکت را رسید داد در را دوباره از داخل بست سر پاکت را باز کرد و کیلش گزارش مختصری درباره پرویز و پرسنگی فرستاده بود چون از گزارش، مطلب مهمی دستگیرش نشد نامه را در جیب گذاشت. از داخل کمد، جمدان خود را در آورد جیب مخفی چمدان را باز کرد. اسلحه کمری مشکی و برآقی را که آنجا پنهان کرده بود برداشت. خشاب اسلحه را فشنگ گذاری کرد و آن را در جیب راست کت جا داد. پروانه حمل اسلحه را از موقعی که در ارتش خدمت می کرد گرفته بود بعد از آنکه افکارش را برای کارهایی که در پیش داشت تنظیم کرد، آهسته از اتاق خارج شد ماشین جلو ساختمان بود ولی او تا جاده شمیران پیاده رفت در آنجا تاکسی گرفت و آدرسی را که از سروان قباپوش گرفته بود و خیابان شاهپور بود به راننده داد.

وقتی به مقصد رسید چند صد متر پیاده رفت تا به خانه ای که حالت آپارتمانی داشت رسید. اطرافش را با دقت پایید، از پله ها بالا رفت روی در طبقه چهارم کارت ویزیت فضل الله پرسنگی به چشم می خورد. محمود دست روی جیبش گذاشت از وجود اسلحه مطمئن شد زنگ در را فشار داد. یک پیرزن در آستانه در ظاهر شد محمود گفت:

-سلام خانم آقای پرسنگی تشریف دارند؟

پیرزن کنجکاو و مظنون، محمود را برانداز کرد و جواب داد:

-نمی دانم منزل هستید یا نه. دست راست در آخر را بزنید.

محمود سرش را به حالت تشکر خم کرد و به طرف دری که پیرزن نشان داده بود رفت در زد. صدای زمخت مردی از داخل گفت:

-بفرمایید

محمود در آستانه در توقف کوتاهی کرد، اثاثیه قیمتی زیادی که اتاق را مزین کرده بود تصویری را از یک دکان سمساری معتبر به وجود می آورد. کسی که با پیراهن و شلوار روی تخت دراز کشیده بود همان مرد دیشبی بود. پرسنگی با حالتی بی تفاوت در بستر نیم خیز شد و پرسید:

-با کی کار دارید آقا؟

محمود بدون تعارف نشست یک سیگار روشن کرد، پس از آن که پک محکمی به سیگار زد و دود آن را به طرف پرسنگی فرستاد با خونسردی حساب شده ای گفت:

-اگر اشتباه نکرده باشم شما آقای پرسنگی هستید آمده ام با شما معامله ای بکنم البته به یک شرط و آن این که به اسم من کار نداشته باشید.

پرسنگی دستی به موهای پرپشتش کشید و پرسید:

-معامله؟ چه معامله ای؟

-در این باره باید توضیح بیشتری بدهم ولی به شرط آن که قضیه بین خودمان بماند. حقیقت این است که من با یکی از کارخانه های داروسازی دوست هستم، در این کارخانه برای تهیه داروهای مسکن از انواع مخمر استفاده می شود و به آسانی ممکن است از آنجا مقدار زیادی

تریاک، مرفین و هروئین به دست آورد. مدیر کارخانه به یک شریک مورد اعتماد و معتبر احتیاج دارد. کسی را می خواهد که جنس را از او بخرد و به فروش برساند.

پرسنگی با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

-لابد مدیر کارخانه خود شما هستید و کسی که باید جنس را بخرد من! پس خوب گوش ها را باز کن ببین چه می گویم. سوراخ دعا را عوضی گرفتی رفیق. تا سه می شمارم، آگه گورت را گم نکنی همین جا توقیفتم می کنم و به پلیس خبر می دهم. یاالله بزن به چاک که عوضی آمده ای.

محمود قیافه ی متعجبانه به خود گرفت و گفت:

-خیال کردم اهل معامله باشید ، این که دیگر توپ و تشر ندارد. چه بد اخلاق!

پرسنگی در حالی که برای حمله ، حالت آماده باش به خود گرفته بود گفت:

-چانه نزن که حوصله ندارم، می روی یا بیندازمت بیرون؟

محمود که او را مصمم دید بلن شد و در حالی که به سوی در می رفت گفت:

-نه قربان، خودم می روم. روز بخیر.

وبلافاصله از خانه بیرون آمد.

محمود راه سر بالایی خیابان را پیش گرفت و سوار اولین تاکسی شد و گفت:

-لطفا شهربانی.

مرکوری در تعقیب کرایسلر

کارآگاه راستان و سروان قبا پوش انتظار محمود را می کشیدند. وقتی او وارد شد هردو از جا پریده پرسیدند:

-چه شد؟ نتیجه گرفتی؟

محمود در حالی که روی صندلی می نشست جواب داد:

-یا او خیلی زرنکتر از آن است که من فکرش را کرده بودم یا این که قاچاق را گذاشته کنار.

هنوز محمود حرف خود را تمام نکرده بود که بی سیم زدند:

-اینجا اتومبیل گشت شماره ی پنج پلیس. سروان قبا پوش لطفا عجله کنید.

سروان به طرف بی سیم دوید و گفت:

-به گوشم.

-من ستوان نیل فر . به فرموده ی شما خانه ی پرسنگی را زیر نظر داریم. او با دو چمدان بزرگ و یک کیف دستی

خارج شده دارد به طرف ماشینش که یک کرایسلر آبی متالیک است می رود.

سروان در حالی که به هیجان آمده بود گفت:

-تعقیبش کنید، مواظب باشید توجهش را جلب نکنید. بامن در تماس باشید.

کارآگاه راستان در حالی که از جا بلند می شد به محمود گفت:

-پرنده قصد فرار از قفس دارد، شما هم مارا همراهی می کنید؟

محمود جواب داد:

-با کمال میل . علاوه بر این که شخصیا به تعقیب ماجرا علاقمند

شده ام به گیتی خانم هم قول داده ام.

جند دقیقه بعد سروان نیل فر مجددا گزارش داد:

-نزدیک چهار راه تخته جمشید جلو یک ساختمان آبی رنگ توقف کرده و دارد پیاده می شود آهان وارد یک ساختمان با نمای سنگ مرمر شد منتظر دستوریم.

سروان دستور داد:

-آدرس دقیق بدهید و همانجا بمانید ، ما الان می رسیم. مواظب باشید فرار نکند .

و هر سه به راه افتادند. اتومبیل مرکوری با سرعت در خیابان های تهران پیش می تاخت. سروان قباپوش با بی سیم با مرکز کنترل شهربانی تماس گرفت و به متصدی گفت:

-من سروان قبا پوش ، من سروان قبا پوش. لطفا به کلیه ی اتومبیل های گشتی مامور خیابان های اطراف تخت جمشید، پهلوی، شاهرضا و بلوار دستور بدهید با من تماس بگیرند و تحت فرمان من باشند.

ساعت حدود چهار و نیم بهد از ظهر بود که مرکوری به چهارراه تخت جمشید پیچید. سرنشینان آن هنوز چهار چشمی دنبال ساختمان با نمای مرمر می گشتند که ناگاه چشم محمود به پرسنگی افتاد. پرسنگی ظاهرا خیلی عجله به خرج داد. تقریبا می دوید. یک کیف هم در دست داشت. به محض آن که به یک کرایلر آبی رنگ رسید کیف را توی اتومبیل انداخت با سرعت پشت فرمان پرید و تا محمود آمد دهان باز کند کرایسلر راه افتاد. محمود دستپاچه شده بود، داد زد:

-سروان آنجا را نگاه کنید . خودش است. کرایسلر را تعقیب کنید. راننده ی کارکشته ی اتومبیل پلیس پدال گاز را فشرده و اتومبیل در حالی که خیابان ها به علت تعطیلی مدارس بیش از معمول شلوغ بودند با سرعت از جا کنده شد. کرایسلر از چهارراه گذشته بود و به طرف میدان کاخ می رفت. پرسنگی چراغ ها را روشن کرده بود، در حالی که دستش را از روی بوق بر نمی داشت مثل تیر از چله ی کمان می گذشت. رانندگان وحشت زده خود را از سر راه او کنار می کشیدند. پرسنگی ظاهرا متوجه تعقیب پلیس شده بود . به قدری جنون آمیز می راند که حتی سر چهارراه ها بدون اعتنا به چراغ قرمز می گذشت. چند بار نزدیک بود با عاب یا اتومبیل های دیگر تصادف کند. اما هر دفعه با یک ویراژ خطرناک از حادثه ای می گریخت. محمود گفت:

-به طرف جاده ی کرج میروید . نکند مقصدش فرودگاه باشد؟

سرعت کرایسلر و مرکوری بابر بود و ماشین پلیس نمی توانست از آن سبقت بگیرد و راهع او را ببندد. سروان قباپوش با بی سیم مرتبا پیام می فرستاد و خط و خط سیر و شماره ی کرایسلر را به ماشین های گشت اطلاع می داد:

-گشتی های حدود میدان 24 اسفند ، خیابان آیزنهاور و فرودگاه مهرآباد، توجه کنید، فراری در یک کرایسلر آبی رنگ به طرف جاده ی کرج در حرکت است به هر ترتیب ممکن او را متوقف کنید.

سروان به راننده دستور داد:

-چراغ خطر بالای اتومبیل را روشن کن و آژیر را به صدا در بیا .

لحظه ای بعد مرکوری در حالی که به شدت زوزه می کشید و چراغ قرمز چشمک می زد بر سرعتش می افزود. اتومبیل ها دست راست می کشیدند و راه می دادند . بدبختانه کرایسلر سر راهش به هیچ مانعی بر نمی خورد. از چهارراه بیمارستان واقع در خیابان آیزنهاور نیز با سرعت گذشت. در این موقع پنج اتومبیل گشتی پلیس موقعیت خود را اطلاع دادند و گفتند که در راه جاده ی کرج هستند. کارآگاه در حالی که شادی کنان دستها را به هم می مالید گفت:

-حالا دیگر قاچاقچی نخواهد توانست از دام ما فرار کند.وقتی به سه راهی مهرآباد رسیدند کرایسلر برخلاف تصور به طرف فرودگاه نیچید بلکه مستقیماً راه کج را در پیش گرفت.بادگیرهای مرکوری باز بود. باد فر فر می کرد.یک باره سروان اسلحه ی کمری اش را کشید و لاستیک سمت راست عقب کرایسلر را هدف قرار داد. گلوله شلیک شد ولی چون فاصله زیاد بود به هدف اصابت نکرد.پرسنگی که متوجه تیراندازی پلیس شده بود لاستیک سمت راست اتومبیل را از آسفالت خارج کرد و به شانه ی خاکی جاده کشید.چون پشت سرش خاک بلند شده بود هدفگیری بعدی میسر نشد.سروان با عصبانیت گفت:

-فراری ملعون.خیلی کهنه کار است. مثل این که قصد دارد جانش را بر سر این فرار بگذارد.

نزدیک تهرانسر ، کرایسلر که دوباره روی آسفالت دویده بود تا از یک وانت کارخانه ی شیر پاستوریزه سبقت بگیرد نزدیک بود با اتوبوس شرکت واحدی که از سه راهی تهرانسر پیچید تصادف کند.ناگهان در بلندگو صدایی شنیده شد.دو اتومبیل گشت پلیس اطلاع دادند بعد از کارخانه ی بستنی سازی کیم جاده را بند آورده اند.یعنی اتومبیل ها را در عرض جاده قرار داده و کرایسلر را مجبور به توقف خواهند کرد.

وقتی از جلو کارخانه کیم رد شدند.سروان به راننده دستور داد احتیاط کند . پرسنگی همچنان دیوانه وار می راند. البته از روی آسفالت .فاصله ی بین کرایسلر و مرکوری کمی بیشتر شده بود . ولی سرنشینان مرکوری در افق جاده می توانستند آن را ببینند.خوشبختانه جاده زیاد شلوغ نبود.در چند کیلو متری چیتگر، پرسنگی از دور متوجه دو دستگاه اتومبیل پلیس که در عرض جاده رو در روی هم ایستاده بودند شد.بین دو سپر اتومبیل ها فاصله ی کوتاهی بود که یک اتومبیل به راحتی نمی توانست از آن بگذرد.در این فاصله دو افسر پلیس در حالی که اسلحه ی کمری در دست داشتند ایستاده بودند .وقتی کرایسلر از افق جاده پیدا شد افسران مزبور دستشان را با اسلحه بلند کرده ایست دادند.ولی پرسنگی مثل از جان گذشته ها عمل کرد.یعنی با یک نیش ترمز،تصمیم خود را گرفت و با یک فشار به پدال گاز به سوی گذر بین دو اتومبیل کوس بست. افسران ی که ایست داده بودند وحشت زده کنار پریدند.کرایسلر از فضای بین دو اتومبیل جهید و راه خود را پیش گرفت.ثانیه ای بعد مرکوری نیز با همان سرعت از راه رسید و بدون حتی یک نیش ترمز از وسط دو اتومبیل گذشت.بدین ترتیب اولین خط دفاعی شکسته شد و فراری از مانع گذشت .سروان در حالی که از غضب به خود می پیچید گفت:

-بد جنس فرار کرد.

و فوری با پاسگاه ژاندارمری کاروانسراسنگ و گروهان ژاندارمری کرج تماس گرفت و اطلاع داد موانعی سر راه یک کرایسلر ابی رنگ فراری ایجاد کنند و هر طوری که شده آن را متوقف سازند و سپس به طرف کارآگاه و محمود برگشت و گفت:

-شانس آورده ایم که فراری میخ سه سر همراه ندارد که توی جاده بپاشد و راه ما را سد کند.

در این موقع از دور اتومبیل سفید رنگی که متعلق به پلیس بود نمودار شد،ترمز کرد دور زد و او هم به تعقیب کرایسلر پرداخت.

بدین ترتیب در جاده کرج یک آرتیست بازی حسابی راه افتاد.ژاندارم های پاسگاه کاروانسراسنگ تا آمده بودند به خود بجنبند اتومبیل فراری گذشته بود.محمود گفت:

-مگر این که بنزین تمام کند یا معجزه ای بشود تا بتوانیم زنده دستگیرش کنیم.

مأمورین گروهان ژاندارمری کرج دهانه پل کرج را با چند کامیون دیزل بسته بودند و گریز از این سد غیرقابل نفوذ، ممکن نبود.

پرسنگی وقتی از ایستگاه توزین کامیونها گذشت و پیچ جاده را پشت سر گذاشت غفلتا در آستانه پل، کامیون ها را مقابل خود دید. به طرف پل قدیم، پیچید و با یک ویراژ خطرناک پیچ را دور زد و ماشین را روی پل قدیمی کشید. ولی به علت سرعت زیاد کنترل ماشین را از دست داد و کرایسلر به شدت با دیوار آجری کنار پل تصادف کرد و با صدای وحشتناکی میان آبهای خروشان رودخانه کرج سقوط کرد. در اثر صدای برخورد اتومبیل به کنار پل و سقوط آن، اشخاص کنجکاوای که با قطع عبور و مرور جاده توسط مأمورین انتظار حادثه ای را می کشیدند با سرعت اطراف پل را اشغال کردند. ژاندارمها و مأمورین همگی به طرف زیر پل دویدند همان لحظه مرکوری و دنبالش پنج اتومبیل پلیس خود را به معرکه رساندند. سروان و کارآگاه هنوز نمیدانستند چه اتفاق افتاده همگی دست به اسلحه پایین پریدند و وقتی دیدند همه به طرف رودخانه می دوند خود را به نرده های پل رساندند و با دیدن کرایسلر مچاله شده نفس راحت کشیدند. سروان خود را به بلندگو رساند و از کرج تقاضای اعزام آمبولانس کرد. محمود با عجله رو به پایین سرازیر شد. افسر پلیس و کارآگاه نیز دنبال او راه افتادند مأمورین هیکل خون آلود و در هم شکسته قاچاقچی را به زحمت از لای آهن پاره بیرون کشیدند او را روی سنگهای بستر رودخانه خواباندند جاده در اثر ازدحام جمعیت بند آمده بود اتومبیل ها مرتب بوق می زدند و راه می خواستند پاسابنها مردم را با زحمت از دور اتومبیل و قاچاقچی دور نگه می داشتند سروان گفت:

-اتومبیل را با دقت بازرسی و محتویات آن را خارج کنید.

هر دو چمدان پاره شده بود از یکی لوله های تریاک و از دیگری بسته های نایلون سفیدرنگ بیرون ریخته بود چند کارتون پر از آمپول های کوچک در کف اتومبیل ولو بود. یکی از بسته های نایلونی ترکیده و گرد سفید آن با خون سرخ قاچاقچی مخلوط شده و منظره چندش آوری روی صندلی جلو ایجاد کرده بود محمود که سرعت گذشت حوادث او را گیج کرده بود پرسید:

-فکر می کنید این مقدار مواد مخدر چقدر ارزش داشته باشد؟

-سروان خندید و گفت:

_متجاوز از ده میلیون تومان. این کشف بزرگ را مدیون دقت نظر شما هستیم.

ولی از کیف خبری نبود. کارآگاه به مأمورین گفت:

_ باید یک کیف دستی چرنی هم در اتومبیل باشد. بگردید آن را پیدا کنید.

کیف را بالاخره از زیر تشک از جا کنده شده صندلی عقب در آوردند. وقتی در کیف باز شد، دهان همه از تعجب باز ماند. زیرا کیف محتوی در حدود پنجاه بسته صدتایی اسکناس هزار تومانی بود. سروان مواد را در یک کیسه بزرگ ریخت و در آن را بست. صورت مجلس لازم را تهیه و امضا کردند، در همین موقع یک آمبولانس روی پل توقف کرد چون آمدن آمبولانس به زیر پل مقدور نبود چند پرستار برانکاره به دست دوان دوان پایین آمدند. قاچاقچی بیهوش بود ولی حرکات خفیفی در سینه اش احساس میشد. محور فرمان شکمش را دریده بود. یک چشمش از کاسه در آمده بود و یک دستش از استخوان کتف شکسته فقط به پوست بند بود. در سایر نقاط بدنش جای سالم دیده نمی شد. سرش ضمن سقوط با شدت به شیشه جلو اصابت کرده بود. در نتیجه خرده شیشه، توی موهای سرش مثل

منشورهای رنگی برق می زد. زنده ماندن او پس از آن سقوط به معجزه شباهت داشت. بالاخره هیکل پخ و نین پرسنگی را روی برانکار گذاشته به بیمارستان بردند. آمپول های هرویین و کیسه های محتوی گرد هرویین و تریاک را هم در ظرفی ریخته با خود بردند و طبق مرسوم مأموری برای مراقبت کرایسلر مچاله شده گماشتند.

در بیمارستان کمالی کرج

در بیمارستان کمالی کرج قاچاقچی را بلافاصله به اتاق عمل بردند و پزشکان دست به کار شدند.

کارآگاه پرسید:

_ خوب، دکتر فکر می کنید زنده بماند؟

دکتر شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

_ کاملاً خرد شده، ما کوشش خود را میکنیم اما زنده ماندنش با خداست. مسلماً حداقل تا چند روز دیگر قادر به

حرف زدن نخواهد بود. ممکن است، اصلاً دو سه روزی در حال اغما باشد.

سروان قباپوشبه طرف کارآگاه برگشت و گفت:

_ فرصت را نباید از دست داد. بهتر است خانه قاچاقچی را بازرسی کنیم.

عکس میهن

حدود ساعت هفت بعدازظهر، اتومبیل پلیس جلو خانه پرسنگی توقف کرد. سروان قباپوش و کارآگاه راستان بیرون

پريدند. محمود هم دنبالشان بود. سه نفری وارد خانه شدند. روی پله ها به سراپدار برخوردند. سروان در حالی که

کارت شناسایی را به پیرمرد فرتوت نشان می داد گفت:

_ پلیس. بگو بینم آپارتمان پرسنگی در کدام طبقه است؟

سراپدار به فکر فرورفت و گفت:

اینجا چنین کسی نداریم.

محمود گفت جناب سروان من می دانم بفرمایید من راهنمایی میکنم.

سروان گفت:

_ اجازه بدهید بینم این مرد چه می گوید.

سپس از سراپدار پرسید:

_ مستأجرین خانه چه اشخاصی هستند؟ می توانی اسم ببری؟

سراپدار بدون تأمل گفت:

_ البته، در گبچه اول دکتر پل کار میکند. در طبقه دوم خانواده مهندس سخت سرودر طبقه چهارم خانم شایسته پسند.

ایشان به ندرت اینجا می آیند.

کارآگاه با شنیدن این اسم گوش هایش را تیز کرد و سر پیرمرد داد زد :

_ این خانم زن آقای شایسته پسند است که مدیر کارخانه دارو سازی است؟ یا الله پیرمرد، من نمایندگی دادستان را

دارم ما را بع آپارتمانش راهنمایی کن.

محمود گفت:

_ خیلی عجیب است. آپارتمان زن شایسته پسند، یک قاچاقچی معروق شگفتی در شگفتی است. من که سر در نمی آورم. پس آپارتمانی که من به آن مراجعه کردم مال پرسنگی نبود؟ کارآگاه پرسید:

_ شما زن مدیر کارخانه را دیده اید؟ اگر او را ببینید می شناسید؟ محمود جواب داد:

نه اصلاً نمی دانستم که او زن دارد. ولی بهتر است وقت را تلف نکنیم. برویم تفتیش کنیم. سه نفری همراه پیرمرد که کلید یدکی داشت وارد آپارتمان شدند، به جستجو پرداختند. بازرسی یک ساعت طول کشید ولی برگه مهمی به دست نیاوردند. موقعی که محمود می خواست کاناپه کنار کشیده را سر جایش بگذارد ناگهان قلم خودنویس از جیبش افتاد وزیر کاناپه رفت. وقتی برای برداشتن قلم دولا شد یک قطعه عکس زیر کاناپه نظرش را جلب کرد. عکس را برداشت و در روشنایی چراغ سقف به تماشای آن پرداخت. سروان با کنجکاوی پرسید:

_ چیزی پیدا کردید؟

محمودهاج و واج مانده بود گفت:

_ خیلی مضحک است. عکس مهین، منشی مخصوص آقای شه دوست است. نمی دانم چرا زیر کاناپه اینجا افتاده بود. عکس را به پیرمرد سرایدار که مبهوت کناری ایستاده بود و مرتب توی دستمال یزدی کثیفش فین میکرد نشان داد گفت:

_ صاحب این عکس را می شناسی؟ این زن را هیچ در اینجا دیده ای؟

پیرمرد به علامت تأیید سر به زیر انداخت و گفت:

_ البته عکس خانم شایسه پسند مالک آپارتمان است.

با شنیدن این خبر محمود به شدت شگفت زده شد. مهین زن شایسته پسند بود و هیچ کس نمی دانست. ظاهراً حتی مرحوم شه دوست هم خبر نداشت. راستی چرا آنها همسری خود را مخفی کرده بودند؟ در کار این زن و شوهر چه رازی وجود داشت؟

سروان قباپوش و کارآگاه، آپارتمان را مهر و موم کرده، به پیشنهاد کارآگاه بدون معطلی به طرف خیابان وصال شیرازی یعنی خانه شایسته پشند راه افتادند. در آن وقت شب هوا حسابی تاریک بود. خیابان پر درخت وصال شیرازی خلوت بود. از دور چراغهای بلوار الیزابت دوم دیده می شد. دختری و پسری دست در دست کنار یک درخت در تاریکی نجوا می کردند. پسر بچه ای سوار دوچرخه مرتب داد می زد:

- لواشی ...

اتومبیل پلیس از کنار چرخ یک طواف (دوره گرد) موز فروش که چراغ زنبوری اش را تلمبه می زد گذشت و ده بیست متر بالاتر جلو ویلا توقف کرد. ویلا کوچک اما نوساز و مجلل بود. وسط یک باغ زیبا قرار داشت. سروان، کارآگاه و محمود بیرون پریده پس از به صدا در آوردن زنگ، معرفی کردن خود و باز شدن در وارد باغ شدند. به واغ واغ پیگینی کوچکی هم می ترسید و هم می ترساند اعتنا نکرده یکسر از پله ها بالا دویدند. خانه بطور عجیبی به هم ریخته به نظر می رسید. در اتاق کار، توی بخاری دیواری که هنوز می سوخت بقایای انبوهی کاغذ دود می کرد. بوی دود و کاغذ سوخته همه جا را گرفته بود. سروان دندانها را به هم فشرد و گفت:

- مثل اینکه دیر رسیده ایم.
- همین موقع صدای خوش آهنگ زنی پرسید:
- اجازه دارم بپرسم آقایان چه فرمایشی دارند؟
- کارآگاه برگشت. یک دختر را با پیش بند سفید در مقابل خود دید. گفت:
- همانطور که عرض کردم پلیس هستیم. دخترک شهری و تربیت شده که ظاهراً مستخدمه خانه بود، گفت:
- این را که می دانستم، زیرا اتومبیل شما را نیز جلو در دیدم. ولی می خواهم بفهمم اینجا چه کار دارید و دنبال چه می گردید؟ کارآگاه گفت:
- معمولاً اول پلیس سوال می کند. ممکن است بفرمایید خانم و آقا کجا هستند؟
- رنگ از روی مستخدمه پرید. من و منی کرد و گفت:
- حدود ساعت چهار و نیم به ایشان تلفن شد. آن وقت با عجله چمدان خود را بستند و به طوری که بین خودشان صحبت میکردند گویا به طرف بابلسر حرکت کردند.
- کارآگاه گفت:
- کارمان آسانتر شد. فکر می کنم تنها جایی که نباید دنبالشان بگردیم بابلسر و آن طرفهاست، آنها تعمداً اسم بابلسر را بر زبان آورده اند که ما را گمراه کنند. محمود گفت:
- به عقیده من کسی که ساعت چهار و نیم به شایسته پسند تلفن کرده همین پرسنگی بوده آن هم از آن خانه آبی رنگ نزدیک چهارراه تخت جمشید. بعد عکس مهین را از جیب در آورد آن را به دختر نشان داد و پرسید:
- این عکس خانم توست؟
- بله.
- سروان گفت:
- عجب باند مجهزی. شبکه قوی و وسیعی دارند.
- محمود گفت:
- بیچاره مرحوم شه دوست، نمی دانست مهین زن مدیر کارخانه اش است. نمی دانست چه مارهایی را در آستین پرورش می دهد. خیلی دلم می خواست بفهمم دولشتاین کجاست. نکند او هم از قفس پریده باشد. کارآگاه پرسید:
- منزل او را بلدید؟
- بله در یک خانه قدیمی توی خیابان کاخ زندگی می کنند.
- پس معطل نشویم. زودتر خودمان را به آنجا برسانیم.
- آمریکایی که کتک خورد
- وقتی اتومبیل مرکوری پلیس در خیابان کاخ جنوبی جلو خانه ای که بغل دست یک سبزی فروشی قرار داشت توقف کرد ساعت اتومبیل ده و ربع کم را نشان می داد. پاسبان پست، جلو یک یک بقالی پا به پا می شد. او را صدا کردند و به اتفاق به طرف خانه رفتند. باد سردی می وزید. در جوی دو طرف خیابان آب با صدای شرشر می گذشت. هر بار که باد هوهو می کرد سرشاخه ها به هم می پیچیدند و از هوا برگ خشک می بارید. در خانه قفل نبود به آسانی داخل شدند. یک چراغ کم نور از داخل اتاق ساختمان سوسو می زد. سروان به در تلنگر زد. بعد بدون آنکه منتظر اجازه ورود بماند در را باز کرد و تو رفت. از آنچه که در اتاق دیدند حیرت کردند. دواشتاین آستین ها را بالا زده بود و

داشت چمدانش را می بست. روی تختخواب توی یک بشقاب تمیز یک آمپول خالی و سرنگی که از نوعی مایع سفید پر شده بود قرار داشت. آمریکایی وقتی پشت سر مامورین پلیس چشمش به محمود افتاد خشکش زد. کارآگاه شتابزده گفت:

- آقای دولشتاین، من کارآگاه راستان هستم. ما به تمام کثافت کاری های شما در خانه و بیرون آن پی برده ایم. شما را به نام قانون توقیف می کنم.

عضلات صورت آمریکایی منقبض شد و چشمهایش از حدقه در آمد و بدنش مرتعش شد. نفس نفس زنان با لهجه خارجی گفت:

- آقایان، از حرفهای شما سر در نمی آورم. از آن گذشته شما نمی توانید مرا بدون دلیل توقیف کنید. سروان با لحنی آرام و تمسخر آمیز گفت:

- بسیار خوب. من سروان قبا پوش رییس دایره مبارزه با مواد مخدر هستم. ولو هیچ مدرکی علیه شما نداشته باشم. آیا همین سرنگ و آمپول خالی برای توقیف شما کافی نیست؟ از آن گذشته آقای دولشتاین، شما متهم هستید که به همدستی شایسته پسند و یک قاچاقچی معروف به نام پرسنگی در آزمایشگاه کارخانه مرحوم شهردوست هروئین می ساختید و در تهران و شهرستانها پخش می کردید و می فروختید. حالا قانع شدید؟

دولشتاین که نفسش به شماره افتاده بود ناگهان به طرف سرنگ پرید. سروان حالت حمله به خود گرفت. ولی محمود پیش دستی کرد با یک لگد ارو را روی تخت پرتاب کرد، سرنگ محتوی هروئین و آب مقطر را برداشت. دولشتاین از درد به سختی نالید. محمود گفت:

- تزریق ممنوع. فقط وقتی اجازه خواهیم داد به خودت تزریق کنی که حقایق را گفته باشی و گرنه از شدت تشنج خواهی مرد.

سروان گفت:

- یا الله. وجدانت را راحت کن. این را هم بدان که اگر با پلیس همکاری کنی به تو همه جور ارفاق خواهد شد. دولشتاین مدتی به آنها خیره ماند. پره های بینی اش گشاد و چشمهایش بی رنگ شده بود. آب از لب و لوچه اش راه افتاده بود. لرزید. وقتی دید آنها رحم سرشان نمی شود، خود را به روی تخت انداخت و شروع به گریستن کرد. سروان رو به محمود کرده گفت:

- می بینید اعتیاد چه روز آدم می آورد؟ می بینید مردی با این هیكل چگونه زبون و پست و بدبخت جلو ما به خود می پیچد؟ کمی حوصله کنید، خود به خود زبانش باز خواهد شد.

کارآگاه جلو رفت. دولشتاین را چسبید، در حالیکه او را تکان تکان می داد گفت:

- یا الله. دولشتاین، حرف بزن. اعتراف ممکن است به نفع تو تمام شود. قول می دهم که اگر دهان باز کنی برای شما تخفیف بگیرم. معطل چه هستید؟ این شما بودید که با کمک شایسته پسند کارخانه را آتش زدید و 98 کیلو تریاک را از انبار دزدیدید و آنها را در آزمایشگاه کارخانه تبدیل به هروئین کردید؟

مرد خارجی به علامت تایید سر را پایین انداخت و گفت:

- سرنگ مرا بدهید.

- هروئین ها را به پرسنگی فروختید؟

- بله. به پرسنگی هم هروئین فروختیم و هم تریاک، خودش شبکه پخش داشت.

- شایسته پسند و زنش از چنگ ما گریخته اند. شما باید بدانید کجا رفته اند اینطور نیست؟

لبهای مرد آلمانی خود به خود باز و بسته شد و با لکنت زبان جواب داد:

- آنها ... آنها ... در قهوه خانه دو راهی جاده قم - آرامگاه، منتظر من هستند. قرار داشتیم از راه قم - ساوه - اصفهان و شیراز به جنوب فرار کنیم و به طور قاچاق از مرز بگذریم. پرسنگی تلفنی اطلاع داده بود پلیس در تعقیبش است. ما هم که هوا را پس دیدیم تصمیم گرفتیم فرار کنیم. حالا اجازه دهید که من ... به شدت متشنج بود و به خود می پیچید. سروان به اشاره کارآگاه به اتومبیل دوید تا به مرکز کنترل پیام بفرستد جاده قم و آرامگاه را ببندد و همه کسانی را که در قهوه خانه دوراهی هستند توقیف کنند.

در این فرصت محمود پرسید:

- آقای دولشتاین سوال دیگری هم از شما داریم و آن این است که زهری که با آن آقای شه دوست مسموم شد توسط چه کسی تهیه شده بود و اصولاً قاتل صاحب کارخانه چه کسی است؟

دولشتاین در حالیکه دندانهایش از شدت تشنج به هم می خورد گفت:

- ما در قتل شه دوست دخالت نداشتیم. باور کنید شه دوست ... معتاد بدبخت دیگر قادر به حرف زدن نبود. دهانش کف کرده بود و مثل آدمهای غشی به خود می پیچید. چشمهایش از حالت افتاده بودند. بالاخره از روی تخت پایین افتاد، پاها را روی شکم جمع کرد و مثل مار گزیده از درد به خود پیچید و خرخر کرد. محمود سرنگ را برداشت. کارآگاه، معتاد بی تاب را به زور مهار کرد. محمود سرنگ را به او تزریق کرد. در عرض چند ثانیه آرام شد و مدتی دراز کشید. چشمها را بست و عضلاتش آرام و تشنج اعصابش برطرف شد. کم کم شخصیت حقیقی خود را به دست آورد، چشمها را باز کرد و همان آدم همیشگی شد. کارآگاه گفت:

- حالا حالتان بهتر شد و می توانید با من به اداره شهربانی بیایید تا رسماً از شما بازجویی بشود.

در اتومبیل، سروان کنار مرد بازداشتی نشست و محمود و کارآگاه جلو سوار شدند و از خیابان کاخ گذشتند. سروان توسط بی سیم با مرکز کنترل شهربانی تماس گرفت. به طوری که وقتی مرگوری پلیس از خیابان ثبت وارد حیاط شهربانی شد یک آمبولانس برای انتقال دادن دولشتاین به بیمارستان معتادان آماده بود. متهم به محض آنکه فهمید چه خیالی در باره اش دارند یک بار دیگر دچار تشنج شد ولی دو پاسبان به او دستبند زدند و او را به داخل آمبولانس انداختند و حرکت کردند.

محمود گفت:

- فعلاً این یکی زیر سر خودمان است. امیدوارم شایسته پسند را هم به چنگ بیاوریم. اطلاعات او برای ما اهمیت دارد. چون بیم آن می رود که سایر مجرمین منکر اعترافات این یکی بشوند.

کارآگاه گفت:

- بهتر است برویم بالا ببینیم از آنها خبری رسیده یا نه.

وقتی که وارد اتاق کارآگاه راستان شدند سرپاسبانی گزارش داد:

- هم اکنون خبر رسید، فراریان توقیف شده و در راه شهربانی هستند.

یک ساعت بعد وقتی شایسته پسند و همسرش مهین را با دستبند وارد اتاق کارآگاه کردند کاملاً خود را باخته بودند و متوحش به نظر می آمدند. مهین که گیسوانش پریشان شده بود و از فرط خشم لبهایش را می جوید. وقتی در اتاق کارآگاه چشمش به محمود افتاد با لحن پر خاشجویانه گفت:

- جاسوس بی ریخت! تو هم اینجا هستی؟
شایسته پسند میان حرف او دوید و گفت:
- عزیزم، ساکت باش، بگذار من حرف بزنم. آقای کارآگاه من به این توقیف غیر قانونی شدیداً اعتراض می کنم.
کارآگاه لبخند معنی داری زد و با ملایمت گفت:
- آقای مدیر کارخانه، کار از این حرف ها و آب از سر شما گذشته است. بهتر است متوجه وضع وخیم باشید. از من می شنوید هرچه زودتر به جرم خود اعتراف کنید ممکن است در تخفیف مجازاتتان موثر واقع گردد. گرچه همکاران دولشتاین چیزی ناگفته نگذاشته.
شایسته پسند گفت:
- اعتراف آدم معتاد یک شاهی ارزش ندارد. او در مقابل وعده یک بار تزریق حاضر است انجیلی را هم که بدان معتقد است آتش بزند. حتی دادگاه هم نمی تواند به اظهارات و اعترافات او تکیه کند.
کارآگاه گفت:
- ولی حقایق را نمی توان با انکار وارونه کرد. کلک بازی های شما در کارخانه، ایجاد حریق عمدی در انبار تریاکها و تبدیل آنها به هروئین، ارتباط شما با قاچاقچی سابقه دار، پرسنگی، همه و مهم مدارکی هستند که علیه شما بدست آمده اند و مورد استفاده قرار خواهند گرفت.
شایسته پسند که متوجه شد همه پته ها را دولشتاین به آب داده، از خر شیطان پایین آمد و گفت:
- آقای کارآگاه بیهوده به خود زحمت ندهیدو من جز در حضور وکیلیم دهان باز نخواهم کرد.
کارآگاه با لحنی بی تفاوت گفت:
- با وجودی که قانون به ما حق بازجویی از متهم را داده معذالک میل میل شماسست. اگر دلتان بخواهد می توانید سکوت کنید. ولی فکر کنید ببینید آیا وکیل مشاور شما حاضر خواهد شد به عنوان متهم به قتل هم دفاع کند یا خیر. اصولاً به نفع شماسست که از این جور آمریکایی بازیها منصرف شوید.
شایسته پسند در جا خشکش زد و گفت:
- متهم به قتل؟ من هر کاره ای باشم قاتل نیستم.
کارآگاه در حالیکه نگاه پر نفوذش را به چشمهای مدیر کارخانه دوخته بود گفت:
- مثل اینکه شما از خیلی چیزها بی اطلاعید. علی الحساب بد نیست متوجه باشید که شما متهم به قتل آقای شه دوست کارفرمای خودتان هستید. به عقیده پلیس چون او به کثافت کاری شما پی برده بود صلاح در آن دیدید که او را مسموم کرده و از سر راه بردارید.
مهین وحشت زده، ناظر این گفتگوها بود.
شوهرش با اطمینان خاطر عجیبی گفت:
- هرگز فکر نمی کردم پلیس آنقدر ساده باشد که قاتل اصلی را آزاد بگذارد و در عوض بی گناهی را متهم به قتل کند. من اعتراف می کنم که با دولشتاین همدست بودم. انبار تریاکها را آتش زدیم و هروئین ها را با کمک پرسنگی پخش کردیم، ولی قتل؟ نه، نه. اشتباه می کنید، من آدم نکشته ام. نه من و نه همسرم و نه دولشتاین هیچکدام در ماجرای قتل دست نداشتیم. باور کنید. در این مورد بیهوده وقتتان را تلف خواهید کرد. دنبال قاتل اصلی بگردید و بی جهت برای خود و ما دردسر درست نکنیدو

محمود با عصبانیت گفت:

- چطور ادعا می کنید هرگز گرد جنایت نگشته اید؟ چطور می توان بی گناهی شما را باور داشت؟ پس آن کسی که یکی از پله های راه مخفی را به قصد کشتن من یا گیتی خانم صابون مالی کرد چه کسی بود؟ زن و شوهر یکصدا گفتند:

- کار دولشتاین بود. ببینید ما حاضریم به تمام سوالات شما صادقانه جواب بدهیم. ولی مطمئن باشید که شه دوست را ما نکشته ایم.

آگهی ده هزار تومانی

محمود نیمه های شب به منزل بازگشت و از این که هنوز چراغ اتاق پذیرایی را روشن دید تعجب کرد. لای در را آهسته باز کرد بی صدا داخل شد. در راهرو به یدالله خان برخورد. او گفت:

- شب بخیر آقا. گیتی خانم بخاطر شما بیدار مانده اند. مایلند با شما صحبت کنند. لطفا بفرمایید تو.

محمود وارد اتاق شد. گیتی روی کاناپه کنار نامزدش پرویز نشسته بود. ژیلایا با قیافه ی محجوب روبروی آنها توی یک مبل فرو رفته بود. گیتی به محض اینکه چشمش به محمود افتاد با خوشحالی بلند شد و گفت:

- اوه منشی گرزپای من، بالاخره آمد. خوب محمود آقا، تازه چه خبر؟ آدمی که این وقت شب به خانه بیاید بی تردید باید خبرهای جالبی آورده باشد.

پرویز به مسخره خندید. اما محمود بی اعتنا به او گفت:

- گیتی خانم، از اینکه دیر وقت آمده ام و شما را در انتظار گذاشته ام معذرت می خواهم. تمام این مدت داشتم با پلیس همکاری می کردم و در نتیجه موفق شدیم بسیاری از نکات تاریک را روشن کنیم.

سپس همه جریانات حوادث آن بعد از ظهر پر حادثه را برای آنها تعریف کرد. گیتی از آنچه که شنید تکان خورد. با هیجان مرتب به سیگارش پک زد و در آن ضمن تصمیمش را گرفت و گفت:

- خوشحالم که شایسته پسند و دولشتاین، هردو به زندان افتاده اند. فردا حکم اخراج آنها و مهین را صادر میکنم. ضمناً نمی توان کارخانه را بدون سرپرست گذاشت. آنگاه رو به پرویز و ژیلایا کرد و گفت: مدیر جدید کارخانه محمود خان است و همه باید خود را مدیون او بدانیم.

اعلام این تصمیم برای پرویز کاملاً غیر منتظره بود با عصبانیت بلند شد و بدون این که حرفی بزند خارج شد. محمود آهسته پرسید:

- گیتی خانم، آیا در باره ی این تصمیم خوب فکر کرده اید؟ البته سعی میکنم اوامر شما را هرچه که باشد اجرا کنم. اما باز هم فکر کنید. چند روز بیشتر نیست که مرا میشناسید. چطور اطمینان میکنید که سرنوشت زندگیتان را به دست من بسپارید؟

گیتی گفت:

- محمود آقا درست است که ما چند روز بیشتر نیست که یکدیگر را می شناسیم ولی در همین مدت کوتاه شما امتحان خود را داده اید. فردا صبح به محضر می رویم و به موجب یک قرارداد رسمی در ازای اداره ی کارخانه ماهی ده هزار تومان حقوق شما خواهد بود. علاوه بر آن پنج درصد از سود خالص کارخانه نیز به شما تعلق خواهد گرفت. شما حق بزرگی به گردن ما دارید. شما بودید که نگذاشتید کارخانه ای که پدرم یک عمر با آبرومندی اداره کرده بود با بدنامی و ورشکستگی سقوط کند.

محمود چنان خوشحال شده بود که نمی دانست با چه بیانی تشکر کند . هرگز فکر نمی کرد مطالعه ی یک آگهی در روزنامه چنین زندگی آواره اش را دگرگون کند .

گیتی پرسید:

بگو ببینم بالاخره دست شایسته پسند و زنش هم در قتل پدرم درکار بود یا نه؟

محمود گفت:

- من غیب گو نیستم. اما بعید نیست که شایسته پسند و دولشتاین در این مورد حقیقت را نگفته باشند. ماجرای قتل پدرتان را هنوز هاله ای از ابهام فراگرفته و من کم کم دارم معتقد می شوم برای پیدا کردن قاتل پدرتان باید راههای تازه ای پیدا کرد.

گیتی آهی کشید و گفت:

- من تا قاتل یا قاتلین پدرم را به دست عدالت نسپارم وجدانم راحت نخواهد شد. خوب ، دیگر دیروقت است. بدون تردید امروز خسته شده اید. فردا صبح باید کارخانه را تحویل بگیرید.

محمود گفت:

- گیتی خانم از اعتمادی که به من دارید تشکر میکنم. مطمئن باشید با کمال صداقت کارخانه را اداره خواهم کرد. قبلا هم با سروان و کارگاه صحبت کرده ام و به آنها قبولانده ام که نگذارند ماجرای افتضاح شایسته پسند و پرسنگی سوژه روزنامه ها شود . چون ممکن است به حسن شهرت کارخانه صدمه بزنند. از آن گذشته باید دهان کارمندان و کارگران کارخانه را هم بست و یک رییس جدید برا ی آزمایشگاه پیدا کرد.

در این موقع ژیللا دستش را روی شانه گیتی گذاشت و گفت:

- پیشنهادی دارم. می دانید که من دوره کلاس منشی گری دیده ام . ماشین نویسی هم خوب بلدم. حالا که مهین هم همراه شوهرش به زندان افتاده،*اگر موافق باشید حاضرم به عنوان منشی کارخانه مشغول به کار شوم.

محمود گفت:

- من به نوبه خود حرفی ندارم که هیچ ، خیلی هم خوشحال می شوم.

صبح زود محمود و ژیللا با فورد قراضه محمود به محضرخانه رفتند. محمود اتاق شایسته پسند را اشغال کرد و سپس دستور احضار کلیه روسای بخشها و کارگران را داد. وقتی همه جمع شدند به آنها گفت:

- خانمها و آقایان. در بیست و چهار ساعت گذشته یک سلسله اتفاقات غیر منتظره پیش آمده که شاید کم و بیش از آن مطلع شده باشید. مدیر و رییس آزمایشگاه چون عدم صلاحیتشان ثابت شده برکنار شده اند و من به عنوان رییس جدید کارخانه از امروز اداره کارخانه را بر عهده گرفته ام. آنچه که اکنون با شما درمیان خواهم گذاشت یک راز اداری است که به حیثیت کارخانه که من و شما و عده ی زیادی کارگر و خانواده های آنها زندگیمان به گردش چرخهای آن بستگی دارد و چون به صمیمیت و وفاداری شما معتقد هستم اولین خواهشم این است که درباره ی آنچه که گذشته است سکوت کنید و باکسی در میان نگذارید.

آن گاه محمود خلافاکاری های شایسته پسند و دولشتاین را موبه مو برای آنها تعریف کرد و حتی نقش مهین را نیز ناگفته نگذاشت و سر انجام ادامه داد:

- تمام کوشش من ایجاد همکاری دسته جمعی باشماست و چون فعلا آزمایشگاه کارخانه بی سرپرست مانده و من آشنایی با آقایان ندارم خواهش میکنم خودتان یک نفر را که صلاحیت تصدی این سمت را داشته باشد انتخاب و

معرفی نمایید و از امروز به بعد تمام مشکلات کارخانه را سعی خواهم کرد با مشورت و صلاحدید شما حل کنم و با همکاری دسته جمعی امیدوارم موفق بشویم.

لحظه ای ساکت ماندند، سپس ، دو ، دو و سه ، سه به گفتگو پرداختند.

پرداختند آنگاه پیرمرد محترمی که حسابدار کارخانه بود پا پیش گذاشت و گفت: آقای مدیر من به نمایندگی از سوی همکارانم خانم (سهامی) را برای ریاست آزمایشگاه معرفی میکنم و امیدوارم بتوانیم با یاری یکدیگر در راه پیشبرد اهداف کارخانه موفق شویم. آنگاه زن جوان سی ساله ای که از فرط شرم سرخ شده بود به دعوت حسابدار کارخانه از بین همکاران جدا شد و نزد وی قرار گرفت.

محمود گفت:

- خانم سهامی ، شغل جدیدتان را به شما تبریک میگویم. شما باید ثابت کنید واقعا شایستگی آن را دارید که تا این اندازه مورد اعتماد همکارانتان قرار بگیرید.

فنجان شکسته

فعالیت‌های جاری کارخانه با آرامش پیش میرفت و برای رییس و ژیللا ، منشی جدید کارخانه مشکل مهمی پیش نیامد. بدین ترتیب چند روزی گذشت. گیتی برای دیدن یکی از اقوام دوردست برای دوروز به مسافرت رفت و چون پیشخدمت‌ها هم مرخصی گرفته بودند ، محمود و ژیللا مجبور بودند چند روزی بیرون غذا بخورند . ظهر یکی از این روزها وقتی ژیللا در اتومبیل کنار محمود نشست پرسید :

امروز کجا برویم؟

- امروز هوس چلوکباب کرده ام . یدالله خان در جاده شمیران یک چلوکبابی عالی معرفی کرده . پیش از اینها پاتوق خود من هم آنجا بود. هفته ای دو سه بار در آنجا ناهار میخوردم. بد نیست امروز هم سری به آنجا بزنیم. از قضا به یدالله خان و فاطمه هم گفته ام که امروز ناهار را در منزل نخواهم خورد و هوس چلوکباب کرده ام.

رستوران نوساز ، ولی شلوغ بود. سرگارسن با تبسمی دوستانه از آنها استقبال کرد. محمود جای دنجی انتخاب کرد و نشست. یک پیشخدمت قدبلند و سیاه چرده تمیز و مرتب کنار میز آنها منتظر گرفتن سفارش ایستاد محمود رو به او کرد و با تعجب گفت:

- قبلا به این میز گارسن دیگری خدمت میکرد. شما تازه به اینجا آمده اید؟

- بله آقا، چاکر یوسف نام دارد. گارسنی که میفرمایید مریض شده من به جای او خدمت میکنم.

- انشالله بلا دور است. خوب دوپرس چلوکباب با همه مخلفاتش دوغ ، خیارشور، تخم مرغ. سفارش کن کبابها خوب سرخ شوند. پیاز هم یادت نرود.

محمود بعد از غذا سفارش قهوه داد. ولی ژیللا از نوشیدن قهوه عذر خواست و گفت: فقط یک فنجان چای کافیسست. چند دقیقه بعد گارسن یک فنجان قهوه جلوی محمود گذاشت . محمود یک جرعه نوشید ولی چون قهوه داغ بود در انتظار خنک شدن آن اطراف را تماشا کرد ولی در خود کم کم تغییر حالتی احساس کرد.. چشمهایش تار شد. قلبش وحشیانه به تپش افتاد . ناگاه بدنش دچار ارتعاش خفیف شد در این اثنا فنجان را دوباره به دست گرفت که جرعه ای بنوشد

که فنجان از دستش روی موزاییک کف کافه افتاد و تکه تکه شد. سایر مشتریان از صدای شکسته شدن فنجان متوجه میز آنها شدند. همراه با جیغ ژیللا، چشمهای محمود سیاهی رفت و کف رستوران ولو شد.

مشتریان کنجکاو دور آنها جمع شدند و ژیللا در حالی که فنجان قهوه را نشان می داد گفت:

- زهر.

یکی از مشتریان که ظاهرا دکتر بود کنار محمود زانو زد و پس از معاینه و مشاهده محتویات فنجان که روی زمین ریخته بود گفت:

- مسموم شده. ولی خوشبختانه مقدار قابل توجهی نخورده و گرنه قطعا تلف می شد. او را باید فوراً به بیمارستان منتقل کرد.

خواهش مدیر چلو کبابی

محمود چند ساعت بعد در بیمارستان چشم گشود و ژیللا را بالای سر خود دید. زن جوان داشت عرق پیشانی او را پاک می کرد. وقتی چشم محمود باز شد ژیللا با خوشحالی بچه گانه ای که هنوز آثار اضطراب از آن محو نشده بود گفت:

_اوه محمود آقا، نمی دانید در این چند ساعت چند بار از ترس مردم و زنده شدم.

دکتر همان لفظه وارد اتاق شده و گفت:

_خوب آقا حال شما چطور است؟ خوب شد که قهوه را لاجرمه سر نکشیدید. به هر حال مقداری نمونه برداری شده و نمونه را برای تعیین نوع سم به آزمایشگاه فرستاده ایم.

محمو با لحنی ضعیف جواب داد:

_به یوسف که پیشخدمتی میز ما را می کرد ظنم هستم.

صاحب رستوران که دستپاچه در آستانه در اتاق ایستاده بود تا ببیند نتیجه ی معالجه چه از آب در می آید جلو رفت و گفت:

_آقا نمی دانید از این حادثه چقدر متاسفم. من اینجا ایستاده ام تا از شما خواهش کنم سر و صدا راه نیندازید زیرا آبروی رستوران من به مخاطره خواهد افتاد و نان من آجر خواهد شد.

محمود گفت:

_من که سرو صدا راه ننداخته ام. چنین قصدی هم ندارم. ولی آدم کشتی شوخی نیست. واقعه که امروز در رستوران شما اتفاق افتاد یک سوء قصد وحشتناک بود. منتهی عمر من هنوز به دنیا باقی بود که زنده ماندم حالا بگویید ببینم پیشخدمتی که خودش را یوسف معرفی کرد کجاست؟

_قبل از این که حادثه پیش بیاید سر درد شدید را بهانه کرد و به خانه رفت. شخصا او را ندیدم. از سر گارسن اجازه گرفت.

محمود گفت:

_ مطمئن باشید دیگر رنگ او را نخواهید دید.

آنگاه رو به ژیللا کرده و ادامه داد:

لطفا شما هم به اداره ی پلیس تلفن کنید و از کار آگاه راستان بخواهید سر به من بزنند

زهر دیو کو نو الاریا

حدود ساعت چهار بعد از ظهر محمود را در اتاق یک تخته بیمارستان بستری کردند. ژیلای نزدیک تخت نسته بود و قیافه رنگ پریده او را تماشا می کرد. محمود در بستر نیم خیز شد و گفت:

_ژیلای خانم، نمی دانم با چه زبانی از زحمات شما تشکر کنم به لطف شما حالم تقریباً خوب شده، ولی چرا از کارآگاه خبری نشده؟

قبل از آن که ژیلای فرصت جواب دادن پیدا کند در اتاق باز شد و در آستانه آن کارآگاه سرخ مو نمایان گردید. به ژیلای سلام گفت و با محمود دست داد و پس از نشستن بلافاصله گفت:

_رسیده بود بلایی ولی خوشحالم که به خیر گذشت. علت این که دیر کردم آن بود که مشغول تحقیقات بودم. خانم مجاهد تلفنی همه جریان را برای من تعریف کرده اند من بین راه به رستوران سر زدم. یوسف از یک هفته پیش در رستوران مشغول است و طبق آدرسی که به دفتر رستوران داده گویا در خیابان مولوی زندگی می کند. ظاهراً کسانی هستند که دوادور شما را تحت نظر دارند و می دانند بیشتر به کجاها رفت و آمد می کنید. باید بیشتر از اینها مواظب خود باشید.

در همین موقع در باز شد و کی از پزشکان بیمارستان بعد از معرفی خود از کارآگاه پرسید:

_شما کارآگاه راستان هستید؟

کارآگاه بلند شد و گفت:

بله.

باقی مانده قهوه در آزمایشگاه تجزیه کردیم. آقای تیسفونی با زهر خطرناک و کمیابی مسموم شده اند این زهر که از ترکیبات (کونوالاریا) است از نوعی گل گرفته می شود.

محمود گفت:

_متشکرم آقای دکتر، هرچه را که باید بفهمم فهمیدم. این درست همان زهری است که مرحوم شه دوست را از پا در آورد.

کارآگاه گفت:

_اتفاق امروز تا حدودی بی گناه بودن شایسته پسند و دولشتاین را در قتل شه دوست ثابت کرد. معذالک نباید زیاد خوشبین باشیم زیرا بعید نیست شبکه آن ها خیلی وسیع باشد و از درون زندان هم بتوانند دستورانی بیرون بفرستند محمو اظهار عقیده :

_قاتل مرتکب خطب بزرگی شده و آن این است که برای کشتن من نیز همان زهری را مورد استفاده قرار داد که مرحوم شه دوست را با این به قتل رساند. ولی راستی چرا قتالت مرا سد را خود می داند و می خواهد مرا از میان بردارد؟

در آخر کار آگاه گفت:

_خود شما حدس نمی زنید؟

محمود سر تکان داد و جواب داد: هرچه فکر می کنم عقلم به جایی قد نمی دهد.

کارآگاه گفت: برا پیدا کردن یوسف دستوی تعقیب وسیعی داده ام. اگر او را به چنگ بیاورم بقیه کارها ساده تر می شود.

ژیلای گفت:

-به عقیده من یوسف یک اسم قلابی است که در رستوران برای خود انتخاب کرده بود،حتما نام حقیقی اش غیر از این است.

کاراگاه جواب داد:

-ممکن است به نظر من برای این خواسته اند شما را از بین ببرند تا گیتی بدون حامی و پشتیبان بماند وبا خیال راحت هر نقشه ای را که درباره او دارند اجرا کنند.

بازگشت

وقتی یکی دو روز بعد گیتی از سفر بازگشت،محمود نتوانست توطئه قتل خود را از او پنهان کند.گیتی وقتی شنید وحشت زده گفت:

-پناه بر خدا،حالا دیگر قصد جان شما را دارند؟متأسفم که درست موقعی که شما در آستانه خطر مرگ قرار داشتید من در مسافرت و تفریح بودم،ولی تصدیق می کنید من هم در روز های اخیر کسل و ناراحت بودم و احتیاج به این مسافرت داشتم.در هر صورت خوشحالم که شما را سالم و سر حال می بینم.

دوست ناشناس

فردای آن روز محمود در کارخانه در دفتر کارش نشسته بود و داشت نامه های رسیده را بررسی می کرد که ژیلای با رنگ پریده وارد شد.محمود با نگرانی پرسید:

-ژیلای خانم چی شده؟

ژیلای بدون آن که حرفی بزند پاکتی را که در دست داشت روی میز جلو محمود گذاشت.محمود پاکت را ورنانداز کرد و گفت:

-یک نامه خصوصی برای شما؟خوب چرا آن را به من داده اید؟

ژیلای گفت:

-خواهش می کنم بخوانید.

محمود نامه را از پاکت در آورد حروف نامه را از روزنامه بریده و پهلوی هم چیده بودند محمود با شگفتی این طور خواند:

-ژیلای خانم عزیز،بدون تردید خیلی مایل هستید علت قتل شوهرتان را بدانید.من درباره این موضوع اطلاعات دقیق و دست اول دارم که حاضرم آن را در اختیار شما بگذارم.اگر علاقه مند به کشف حقیقت هستید امشب ساعت یازده ونیم به جاده ونک بیایید و دست چپ جاده بالاتر از آکاپولکوی سابق زیر یک درخت منتظر من باشید تا حقایق را به شما بگویم.تنها شرط من این است که قبل از مذاکره با من پای پلیس را به میان نکشید والا قرار ما به هم خورد.

امضا:دوست ناشناس شما

وقتی خواندن نامه تمام شد ژیلای پرسید:

-عقیده شما چیست؟حالا چه باید کرد؟

محمود لبها را لحظه ای به دندان جوید و گفت:

-از این کاغذ بوی خطر به مشام می رسد.شما نباید خود را وارد معرکه کنید نقشه من این است که...

وعده گاه جاده ونک

محمود ساعت ده و نیم شب با فورده قراضه اش کارخانه را ترک گفت و راه شهر را در پیش گرفت. از چهارراه پهلوی به جاده شمیران پیچید. جلو چراغ قرمز سه راهی ونک توقف کرد. وقتی چراغ راه داد به جاده ونک پیچید تا دهکده ونک رفت و برگشت و مسیر خود را با دقت دید زد. در میعادگاهی که ناشناس معین کرده بود کسی را ندید. جاده در آن وقت شب کم تردد بود. گاه اتومبیل هایی که یک زن خراب سرنشین داشتند از راه می رسیدند و دور می شدند. از ژاندارم ها گشت خبری نبود. محمود هر چه سرو گوش آب داد اتومبیل یا شخص مظنونی را در آن حوالی ندید. بالاخره به جاده شمیران برگشت. اتومبیل را جلو فانفار پارک کرد و خود پیاده راه جاده ونک را پیش گرفت و زیر درختان انتظار کشید. دم به دم به ساعتش نگاه کرد، وقتی ساعت یازده و ربع شد تاکسی بنز سیاه رنگی از سه راه ونک پیچید و نور چراغهایش نزدیک شد. وقتی تاکسی نزدیک شد محمود خود را وسط جاده انداخت. تاکسی مقابل او نیش ترمز کرد. در عقب آن باز شد. محمود ماهرانه خود را درون تاکسی انداخت. کنار ژیلای روی صندلی عقب جا گرفت. راننده تاکسی از دوستان محمود بود. در حالی که تاکسی به سوی میدان ونک نزدیک می شد ژیلای با دلهره و تشویش گفت:

-بهتر نبود به پلیس خبر می دادیم و کمک می گرفتیم؟ نمی دانم چرا دلم شور می زند شما دارید خود را به خاطر من به خطر می اندازید.
محمود گفت:

-فعلا وقت این حرفها نیست. قبلا همه صحبتها را با هم کرده ایم. اگر به پلیس خبر می دادیم بدون تردید دوست ناشناس شما هرگز آفتابی نمی شد و ما یک شانس را از دست می دادیم. نباید او را رم داد. دیر یا زود و به هر نحوی که هست راز کشته شدن شوهر شما و چگونگی رابطه او با شهردوست روشن خواهد شد. برای کشف حقایق باید کمی هم جسارت به خرج داد.

هوا خیلی سرد بود. ژیلای با وجودی که پالتو پوشیده بود می لرزید. معلوم نبود از شدت هیجان یا سرما. رفیق محمود میدان ونک را دور زد و با سرعت بازگشت. در جاده شمیران جلو (پاتوق) دوباره دور زد و راه جاده ونک را پیش گرفت. وقتی به میعاد گاه رسیدند ساعت درست سه دقیقه به یازده و نیم مانده بود. خیابان خلوت بود. در عرض و طول خیابان کسی دیده نمی شد. حتی چراغ یک اتومبیل هم از دور کورسو نمی زد تاکسی در میعاد گاه ترمز کرد. ژیلای خود را پشت صندلی عقب مخفی کرده بود. همان اثنا محمود در تاکسی را باز کرد به سرعت پیاده شد. حتی اگر کسی بالای درخت هم مخفی شده بود باز نمی توانست تشخیص بدهد یک زن پیاده شده یا یک مرد.

راننده گاز داد و دور شد محمود وقتی خود را به جان پناه درختان رساند، ایستاد. قلبش به شدت می تپید. دستش در جیب روی ماشه اسلحه قرار داشت. ناگاه فکری به خاطرش رسید، در دل گفت:
نکند دوست ناشناس ژیلای میان درختان کمین کرده باشد و مرا هدف قرار دهد؟
با دقت همه جا را دید زد تا جایی که چشمش کار کرد کسی را ندید.

وقتی خوب مطمئن شد به تنه درخت کهنسالی تکیه داد. اسلحه را از جیب درآورد و سر دست گرفت و گوش به زنگ ایستاد. اطراف او همه جا ساکت بود. فقط از دور چند سگ ولگرد عوعو می کردند. آسمان را ابر سیاهی پوشانده بود. ظلمت غلیظی بر همه جا حکمفرمایی می کرد، محمود در دل گفت:
همه عوامل طبیعی به کمک نویسنده ناشناس نامه شتافتند.

اگر خوب گوش تیز می کرد، می توانست از دور همه‌ها تهران به خواب نرفته را بشنود. به ساعت شب نمای خود نگاه کرد. یازده و سی و هشت دقیقه بود؛ ناشناس هشت دقیقه تأخیر ورود داشت نگاهی به عرض و طول جاده انداخت. یک اتومبیل از سه راه پیچید ولی بدون توقف آمد و گذشت. ده دقیقه دیگر گذشت باز خبری نشد. محمود اندک اندک داشت ناامید می شد که ناگاه اتومبیل شخصی سیاه‌رنگی از سه راه پیچید و بی دلیل در دل محمود شور به پا کرد. نور چراغها هرچه نزدیکتر شد سرعت اتومبیل کمتر و ضربان قلب محمود نیز سریعتر شد به خود تهیب زد: آرام باش. سواری نزدیک میعاد گاه توقف کرد کسی از پنجره آن سر بیرون کرد و آهسته صدا کرد:

-ژیلا خانم، کجا هستید؟

محمود با صدای زنانه گفت:

-اینجا.

وبلافاصله خود را به پشت درخت کشید. درست در همین لحظه از قاب پنجره اتومبیل، لوله یک اسلحه کمری بیرون آمد و دو سه بار صدای شلیک اسلحه کلت مجهز به صدا خفه کن که رو به محمود نشانه گرفته بود سکوت شب را شکست. اتومبیل با سرعت راه افتاد محمود با یک خیز وسط جاده پرید و با شلیکهای پیاپی سواری را هدف گرفت ولی گلوله ها خطا رفتند. همین قدر توانست شماره اتومبیل پاکارد را به خاطر بسپارد. پاکارد سیاه‌رنگ همان طور که مثل جن آمده بود مانند جن نیز در افق جاده ناپدید شد. محمود که اسلحه به دست وسط جاده ایستاده بود دستمال در آورد و عرق پیشانی را خشک کرد و با قدم های سریع از آن محل دور شد و تقریباً به طرف سه راه شروع به دویدن کرد و نفس نفس زنان جلو فانفار به اتومبیلش رسید، داشت در اتومبیل را باز می کرد که صدای مضطرب ژیلای از پشت سر گفت:

-خوب، چطور شد محمود آقا؟

محمود با عجله ژیلای را که در اتومبیل دوستانه منتظر او نشسته بود و به دیدن او پیاده شده بود سوار کرد خودش پشت فرمان قرار گرفت و راه افتاد، تازه به پیچ تلویزیون رسیده بودند که محمود به سوال زیلا جواب داد او گفت:

-خوب شد که شما نرفتید وگرنه جنازه شما حالا کنار جاده افتاده بود.

آنگاه همه ماجرا را برای ژیلای تعریف کرد. ژیلای آن قدر خود را مدیون محمود دانست که با نهایت صمیمیت گفت:

-زندگیم را به شما مدیونم. جانی ها خیلی بی رحم هستند نمی دانم برای چه این طور آدم می کشند. هنوز هم قلبم می زند راستی بینم صلاح می دانید واقعه امشب را در منزل تعریف کنیم؟

-نه، هیچ کس نباید از این قضیه بوی ببرد گرچه نزدیک سه راه و یک پاسگاه پلیس قرار دارد؛ بعید نیست آنها صدای گلوله را شنیده و برای کشف علت به محل حادثه رفته باشند ولی ظاهراً چیزی دستگیرشان نخواهد شد. صبح روز بعد محمود و ژیلای به کارخانه رفتند. محمود شماره اتومبیل پاکارد را به ژیلای داد و گفت:

-لطفاً تلفن کنید از اداره راهنمایی مشخصات این شماره را بگیرید

ژیلای هر چه تلاش کرد نتیجه نگرفت به او گفتند:

-باید شخصاً مراجعه کنید.

محمود شخصاً مراجعه کرد و خوشبختانه با رئیس دایره شماره گذاری آشنا از آب درآمد. کارش را زود راه انداختند. معلوم شد اتومبیل پاکارد سیاه‌رنگ شماره... 1235 مدل 1949 به آقای موسوم به مهدی توجهی ساکن بازارچه قوام الدوله میدان شاهپور تعلق دارد.

محمود پس از تشکر از دوستش اداره را ترک گفت. ژایلا در اتومبیل انتظار او را می کشید. بین راه ژایلا گفت:

-ممکن است به پاکارد دیشبی نمره قلبی نصب کرده باشد.

محمود گفت:

-همه چیز امکان دارد و ممکن هم هست که از یک روزنه به یک دشت، راه پیدا کنیم. من همین الان به سراغ آقای

توجهی خواهم رفت.

ژایلا در حالی که نگران به نظر می رسید گفت:

-باز هم می خواهید جانتان را به خطر بیندازید؟ می ترسم آخرش کار دست خودتان بدهید. به نظرم عاقلانه این است

که جریان را با پلیس در میان بگذارید.

محمود گفت:

-ژایلا خانم، برای این کار یعنی در جریان گذاشتن کار آگاه بعدا هم وقت داریم اجازه بدهید من بدون کمک پلیس

قدمهایی بردارم. دخالت پلیس تشریفات لازم دارد که موجب از دست دادن فرصت خواهد شد.

حدود دو بعدازظهر محمود فوراً لکنتی را در میدان شاهپور جلو مغازه یک میوه فروشی پارک کرد و پیاده شد. ژایلا

را ساعتی قبل با اتومبیل کرایه شمیران به خانه فرستاده بود با وجودی که دو ساعت از ظهر می گذشت بازارچه

سرپوشیده شلوغ و پر رفت و آمد بود. تره بار فروش ها، میوه فروش ها، چندتا چندتا روی زمین دور هم نشسته

بودند. عده ای مشغول ترید کردن آبگوشت و بعضی با گوش کوب در بادیه مسی گوشت می کوبیدند. بوی خوش

ادویه آبگوشت با بوی ریحان و دود دنبه کبابی محیط اشتها آوری به وجود آورده بود. محمود لحظه ای آرزو کرد به

جمع این مردان بی خیال و فارغ از دوزو کلک های زندگی بپیوندد که طنین باحال و پر کشش یک درویش سپید

ریش و کشکول به دست و تبرزین به دوش که در مدح شاه مردان داد سخن می داد او را به خود آورد. خانه مهدی

در انتهای بازارچه قرار داشت. ساختمان نوساز و دوطبقه و آجر بهمنی بود با دو در گاراژ پاکارد سیاه در یکی از

گاراژها پارک بود و یک گول بی شاخ و دم داشت آن را تمییز می کرد محمود با دیدن نمره شب قبل روی اتومبیل

ضربان قلبش شدید تر شد و نفسش به شماره افتاد. اتومبیل تبهکار دیشبی را پیدا کرده بود و حال مردد بود که چه

اقدامی بکند با خود گفت: بهتر است بی گذار به آب نزنم و از کار آگاه کمک بخواهم.

اما خیلی زود از این فکر نمصرف شد و به خود نهیب زد: مرد باش و نترس.

جلو رفت، زنگ در را فشار داد. پس از مدتی یک کلفت پیر در را نیمه باز کرد و از لای در پرسید:

-با کی کار دارید؟

محمود گفت:

-آقا منزل تشریف دارند؟

-شما کی هستید؟

-اسم من تیسفونی است. یاد گرفتی؟ می خواهم با آقا صحبت کنم کار خصوصی دارم.

-اجازه بدهید بروم پیرسم بینم آقا منزل هستند یا نه.

این عذر از آن بهانه های مصلحتی بود پس از سه دقیقه که در نظر محمود سی سال گذشت یک مرد تقریباً شصت

ساله در راهرو ظاهر شد موهایی به سپیدی برف داشت لباس نسبتاً تمیزی پوشیده بود مرد محترمی به نظر می

رسید محمود در دل گفت:

- آیا همین آدم دیشب می خواست مرا بکشد؟

شک و تردید در دلش ریشه دوانید. مردی با این وقار و سنگینی مشکل می نمود که آدمکش باشد صاحبخانه بدون مقدمه گفت:

- فرمایشی داشتید؟

- آقای توجهی از این که مزاحمتان شدم معذرت می خواهم شما صاحب این پاکارد هستید؟

- البته چطور مگر؟

- راستش دیشب در جاده ونک از داخل این اتومبیل به من تیر اندازی شد و اگر عمرم به دنیا باقی نبود حالا جسد غربال شده ام در پزشکی قانونی و روحم در راه مسافرت به آن دنیا بود. من آدمی نیستم که جریان به این مهمی رانادیده بگیرم. مرد موسیید با خونسردی خنده کوتاهی تحویل داد که محمود نتوانست مفهوم آن خنده بی جا را درک کند سپس با لحن دوستانه گفت:

- رفیق عزیز چه می گویی، پاکارد من سه روز است از گاراژ بیرون نیامده رادیاتورش سوراخ شده. شو فرم آن را باز کرده و داده بود تعمیر. البته از دیروز بعد از ظهر که آوردند سوارش کردند آماده حرکت بود اما هنوز از گاراژ بیرون نیامده است.

محمود پرسید:

- پس چطور ممکن است پاکاردی با همین رنگ و همین شماره، اتومبیل شما نباشد؟ فکر نمی کنم در تهران از این مدل اتومبیل دو سه دستگاه بیشتر باشد.

مهدی شانه ها را بالا انداخت و گفت:

- والله در این مورد من نه می توانم، نه خود را موظف می دانم به شما توضیح بدهم.

محمود که معطلی را بی فایده دید تشکر کرد و راه خود را در پیش گرفت ولی موقعی که بی خیال بین راه پشت سرش را نگاه کرد، سر پیچ انتهای کوچه مردی، که داشت زاغ سیاه او را از دور چوب می زد توجهش را به خود جلب کرد؛ بخصوص که با برگشتن محمود، طرف خود را دزدید و در خم کوچه پنهان شد.

محمود تعجب کرد. نزدیک بود از هیجان فریاد بکشد. قیافه مرد به نظرش آشنا آمده بود و خوب که به مغزش فشار آورد زیر گفت:

همان گارسنی که در رستوران به من زهر داد.

محمود دیگر معطل نشد. عقب گرد کرد و در صدد تعقیب یوسف برآمد. ولی در کوچه های تنگ پیچ در پیچ بازارچه شاهپور هر چه گشت او را نیافت. عده ای از بچه ها هسته هلو بازی را کنار گذاشته، دنبالش راه هفتاده بودند بالاخره دست از پا دراز ترخسته و مانده برگشت. بین راه به یادش افتاد هنوز ناهار نخورده. تند تند به طرف اتومبیلش برگشت سوار شد استارت زد، روشن نشد پیاده شد و تصور خرابکاری در ذهنش جان گرفت، اما کمی که پلاتین ها را دستکاری کرد، موتور ناله کنان به کار افتاد. محمود موقعی که میدان را دور زد. پاکارد کذایی را دید که از زیر طاقی بازارچه بیرون آمد. خود مهدی پشت فرمان نشسته بود. حرکت بی موقع پاکارد به نظر محمود مشکوک آمد. تصمیم گرفت آن را تعقیب کند بدون آنکه مهدی متوجه محمود باشد راه سربالایی شاهپور را پیش گرفت. در سه راه به بوذرجمهری رسید و به طرف سبزه میدان رفت ولی بدبختانه نزدیکی های میدان ارگ، محمود پاکارد را گم کرد. هر

گشت نتوانست آن را پیدا کند. شکست خورده برای صرف ناهار به چلوکبابی شمشیری رفت. حدود ساعت چهار در دفتر کار آگاه راستان همه حوادث 24 ساعت گذشته را مو به مو گزارش داد. غروب همان روز وقتی محمود و ژیللا در سالن منزل مشغول تماشای برنامه تلویزیون بودند یدالله خان وارد شد و گفت:

_ خانمی تشریف آورده اند با ژیللا خانم کار دارند.

محمود پرسید:

_ اسمشان را نگفتند؟

یدالله خان جواب داد:

_ همین قدر گفتند که خاله ژیللا خانم هستند.

ژیللا ذوق زده گفت:

_ یدالله خان بگو تشریف بیاورند.

زن تازه وارد پنجاه ساله می نمود ولی موها را با دقت رنگ کرده بود، با وجودی که زیر ابروها را برداشته، صورتش را بند انداخته و توالت نسبتا غلیظی داشت تشخیص سنش مشکل نبود. ژیللا و زن تازه وارد یکدیگر را در آغوش کشیدند. ژیللا از فرط خوشحالی اشک به چشم آورده بود. وقتی ماچ و بوسه ها تمام شدند، ژیللا خاله اش را به محمود معرفی کرد. محمود خوشامدی گفت و برای این که مزاحم آنها نباشد خواست سالن را ترک گوید ولی ژیللا او را نگاه داشت و گفت:

_ شما که بیگانه نیستید، محمود آقا تشریف داشته باشید.

سپس به خاله اش گفت:

_ خاله جان نمیدانید چقدر از دیدنتان خوشحالم چرا نمی فرمایید بنشینید. راستی نشانی مرا از کجا پیدا کردید؟

_ دخترم، جریان ایستگاه راه آهن را در روزنامه ها خواندم و پرسان پرسان خودم را به اینجا رساندم. ژیللای بیچاره ام، تو از دست شوهرت خیلی سختی کشیدی. خبرش را داشتم خدا ناپدریت را بیامرزد، با قلب پاکی که داشت هرگز فکر نمی کرد که اکبر این همه بلا به سر تو بیاورد. من قصد ندارم پشت سر مرده بد بگویم ولی هرچه بود او به سزای اعمالش رسید. حالا دیگر تو تنها یادگار فامیل هستی.

ژیللا که از یادآوری خاطرات گذشته متأثر شده بود گفت:

_ خاله جان بخت من از اول سیاه بود. آخر مگر می شود دختری پدرش را نشناسد و مادرش را هم از دست بدهد و

آن وقت در این دنیای بی در و پیکر یکه و تنها چطور خواهد توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد؟

خاله ژیللا سیگاری روشن کرد و گفت:

_ دخترم، اگر چه تو غیر شرعی به دنیا آمدی ولی مادر تو زن پاکی بود. من او را خوب می شناختم و به روحیاتش آشنا بودم. پدرت به او قول ازدواج داده بود و او هم به پدرت اعتماد کرد. حالا هیچ کس نمی داند پدرت زنده است یا مرده ولی من از مادرت همیشه دفاع می کردم و مدت سی سال تمام آن راز را در دلم مخفی نگه داشتم تا این که بالاخره روز به خاک سپردن مادرت فکر کردم می توانم به شوهرت اعتماد کنم و جریان را برای او تعریف کردم.

ژیللا متعجبانه پرسید:

_ کدام راز؟ خاله جان منظورتان چیست؟

_ رازی را که مادرت سی سال پنهان کرد و نگذاشت پدرت شناخته بشود.

ژیلا با تعجب و کنجکاوی پرسید:

_ چه میگویند خاله جان. شما پدر واقعی مرا می شناختید؟

محمود که موضوع صحبت را خصوصی دید خواست بلند شود و برود ولی ژیلای باز او را سر جایش نشانده و گفت:

_ نه محمود آقا، من شما را غریبه نمی دانم بمانید.

خاله ژیلای پکی به سیگار زد و گفت:

_ من حافظه خوبی دارم. سالها پیش زمانی که مادرت هنوز دختر زیبایی بود از مشهد به بندر پهلوی رفت تا شاید در

آنجا زندگی بهتری برای خود درست کند. آن وقتها زنها هنوز آزادی امروز را نداشتند. در ادارات هنوز به روی آنها

باز نشده بود، ولی مادرت دختر روشنفکری بود و بالاخره در یکی از کمپانیهای خارجی یک کار مناسب پیدا کرد. در

همین دوران بود که با پدرت آشنا شد. او عاشق پدرت بود. ولی حتی به من نیز چیزی بروز نمی داد. بالاخره آنچه که

نباید بشود شد. چون آبروی خانوادگی اش در خطر بود اصرار کرد زودتر ازدواج کنند. پدر بیچاره ات هم حرفی

نداشت ولی ناگهان ماجرای افتضاح آمیزی پیش آمد پای پدرت هم در آن افتضاح به میان کشیده شد. در نتیجه

پلیس پدرت را توقیف کرد و به زندان انداخت. به چه جرمی. هنوز نفهمیده ام. او را محاکمه کردند و بدبختانه

درست در همان روزی که تو محکوم به زندگی در این دنیا پر آشوب شدی پدرت هم در دادگاه حکم محکومیت

سنگینی گرفت.

محمود پرسید:

_ محاکمه در کجا صورت گرفت؟

_ در دادگستری رشت. البته این را هم باید اضافه کنم که آن وقتها رشت و بندر پهلوی از تهران متمدن تر بودند و

مردمش به واسطه همجواری با روسیه و ارتباط با دنیای متمدن از دیگر شهرهای ایران مترقی تر بود.

ژیلا پرسید:

_ اسم پدرم چه بود؟

خاله بدون تأمل جواب داد:

_ اصغر، اصغر ملکوتی،

ژیلا که پس از یک عمر سرگردانی برای اولین بار اسم پدرش را شنیده بود به فکر فرو رفت. محمود که متوجه

ناراحتی ژیلای شده بود گفت:

_ چایی تان سرد نشود!

پس از آن که چای نوشیدند. خاله ژیلای موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

_ دخترم، من از مشهد آمده ام و قصد دارم سفری به صفحات شمال بکنم. فکر کردم این سفر برای تو هم لازم است

که فکر و خیالت کمتر بشود. این بود که آمدم اگر مایلی، تو را هم با خود ببرم.

ژیلا جواب داد:

_ خاله جان متشکرم. من نمی توانم. من منشی کارخانه خانم شه دوست هستم. نمی شود کارم را رها کنم.

زن خوش صحبت دیگر اصرار نکرد بلند شد و گفت:

_ پس من می روم، ولی نشانی ام را برای تو می فرستم که از هم بی خبر نمائیم.

وقتی محمود با ژیلای تنها ماند گفت:

_ زن جالبی بود.

ژیلای جواب داد:

_ زن خیلی مهربانی است. قلب پاکی دارد. در محبتش نمی توان تردید داشت. آخ محمود آقا به کلی خودم را باخته ام. حالا دیگر اسم پدرم را میدانم. آیا هنوز زنده است؟ خیلی دلم میخواست او را بشناسم.
محمود گفت:

- دو نقطه اتکا در دست داریم. یکی اسم پدرتان و دیگری محاکمه اودر رشت. از آن گذشته تاریخ تولد شما را در دست داریم چون در روز تولد شما دادگاه رأی به محکومیت پدرتان داده شما در چه روزی به دنیا آمده اید؟
_ 7 دی ماه 1313.

محمود فکری کرد و گفت:

_ باید به یکی از وکلای رشت مأموریت داد در دفاتر مربوط به سال 1313 و همچنین دفاتر زندان رشت جستجو کند و اطلاعات بیشتری برای ما بفرستد.

توطئه جاده جاجرود

محمود نامه ای به یکی از دوستانش که در رشت زندگی می کرد نوشت و از او تقاضا کرد به یکی از وکلای عدلیه مراجعه کرده این مأموریت را به او بدهد و نوشت که هرگونه مخارج را تقبل خواهد کرد.
نامه را تمبر زد و وقتی قصد کرد برای پست کردن آن از خانه خارج شود تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت صدای مضطرب زنی در گوشی پیچید و گفت:

_ محمود آقا، شما هستید؟ من گیتی هستم. خدا را شکر در منزل بودید، گوش کنید حادثه خطرناکی اتفاق افتاده، حادثه ای برای اتومبیل ما.

محمود با نگرانی خاطر پرسید:

_ گیتی خانم خدای ناکرده مجروح شدید؟ چرا صدای شما عوض شده؟
گیتی گفت:

_ برای اینکه شوکه شده ام. اما خوشبختانه، مجروح نشده ام. پرویز هم حالش خطرناک نیست اما در بی راهه مانده ایم. ماشین به کلی خرد شده و وسیله ای که خودمان را به شهر برسانیم پیدا نمی شود محمود گفت:

_ کجا تصادف کرده اید؟

_ در جاده خاکی و متروک قدیم جاجرود. ماشین توی دره کم عمقی افتاده. خود ما کنار جاده هستیم.
محمود گفت:

_ همانجا بمانید فوری خودم را می رسانم.

وقتی گوشی را گذاشت و خواست از خانه خارج شود ژیلای پرسید:

_ محمود آقا کجا با این عجله؟ کی بود تلفن کرد؟

_ گیتی خانم بود. اتومبیلشان در جاجرود افتاده تو دره، من باید فوری خودم را به آنها برسانم.

سپس بدون درنگ بیرون دوید به داخل فورده قراضه اش پرید راه شهر و از آنجا راه میدان فوزیه و جاده آبعلی را در پیش گرفت. نزدیک تهران نو بنزین زد و از سه راهی تهرانپارس به بعد، پدال گاز را بیشتر کرد و سرعتش را به حداکثر رساند. فورده قراضه هن هن کنان خود را پیش میکشید. وقتی از سرخه حصار گذشت سر دو راهی با اینکه جاده خاکی تابلو عبور ممنوع داشت، به راست پیچید و جاده سرازیری و پر دست انداز و باریک و کاملاً خلوت بود. هیچ راننده ای آنقدر دیوانه نبود که جاده آسفالته عالی و معمولی را بگذارد و از راه قدیمی پر گرد و خاک و پر دست انداز و بی تردد برود. وقتی از خرابه یک قهوه خانه متروک کنار جاده رد شد به سرازیری رسید تازه حواسش جمع شد و با خود فکر کرد:

_ راستی گیتی خانم از کجا به من تلفن کرد؟ آنها چرا این راه را انتخاب کردند؟ چرا صدای گیتی خانم عوض شده بود؟ نکند به من کلک زده باشند؟

اما وسوسه ای که آن خبر شوم در دلش ایجاد کرده بود او را جلو برد. چون در هر صورت بی میل نبود ته وتوی این قضیه را در بیاورد. جاده ناگهان شیب بیشتری پیدا کرد محمود چون عجله داشت سرعت ماشین را کم نکرد. با وجودی که ماشین در دنده دو حرکت می کرد، دور برداشته بود. وقتی اتومبیل پیچ بعدی را پشت سر گذاشت محمود ناگاه مرگ را پیش روی خود دید. جاده را عمدا بریده بودند و به طور وحشتناکی به یک پرتگاه منتهی می شد. از مغز محمود به سرعت برق افکار مختلفی گذشت.

دانه های درشت عرق، پیشانی او را پوشانده بود. همه قدرتش را در پاهایش جمع کرد و ترمز گرفت. ولی چون جاده لیز بود، ترمز چرخ ها را مهار نکرد بلکه اتومبیل روی چهار چرخ سر خورد و از سرعتش چیزی کاسته نشد. زمان کوتاه بود و مرگ در پیش، لحظه ای غفلت استخوانهایش را میان آهن قراضه های ماشین خرد می کرد. دو چرخ جلو در فضای بین بریدگی جاده و پرتگاه بودند که محمود با مهارت در اتومبیل را باز کرد و خود را بیرون انداخت. در اثنای آن که وسط جاده در گل ولای غلت می خورد صدای سقوط فورده نازنینش را به ته دره شنید. لحظه ای سکوت برقرار شد. آتشی زبانه کشید و به دنبال آن انفجار مهیبی صورت گرفت. محمود لحظه ای بی حال کنار جاده افتاد و بعد به حال آمد. وقتی خواست بلند شود از درد شدیدی که روی زانوهایش و آرنج احساس کرد نالید. بهر نحو شده چهار دست و پایی خود را به لب دره رساند، اتومبیل دیگر قابل نجات نبود. پس از سقوط آتش گرفته و منفجر شده بود. بوی تند لاستیک و روغن سوخته فضا را پر کرده بود. با زحمت سر پا ایستاد. خود را برانداز کرد، کت وشلوارش گل آلوده و کنده زانوهایش و سر آرنج دست چپش پاره شده بود. بر سر و صورت و دستها و پاهایش خراش های کوچک و بزرگ نقش انداخته بود به اطراف نگاه کرد با فراست درباره علت حادثه فکر کرد. زیر لب گفت: بی شرف ها، جاده را عمدا منحرف کرده و باریکه آبی را که از کوه توی جوی کناره جاده ریخته به جاده انداخته اند. عجب دام خطرناکی. راستی چرا گیتی مرا به دام مرگ کشید؟

ناگهان این فکر به خاطرش رسید ممکن است این نقشه از طرف کسانی که در پی کشتن او هستند طرح شده باشد و نیز احتمال داشت دام گذاران یا عمال جنایتکارشان در آن حوالی پنهان شده باشند. تحت تأثیر این فکر هراس در دلش راه یافت. در حالی که اسلحه کمربند را از جیب در می آورد با سرعت از محل حادثه دور شد و خود را به جاده اصلی رساند. تصادفاً با یک کامیون که بار گوجه فرنگی داشت برخورد کرد، سوار آن شد و در طول راه جریان را برای راننده تعریف کرد ولی از توطئه قتل چیزی نگفت. همین قدر افزود که بر اثر لیز بودن جاده ترمزش خوب نگرفت و اتومبیل به دره سقوط کرد و او به موقع از ماشین بیرون پرید و چون عمرش

هنوز به دنیا بود از مرگ حتمی نجات یافت. با همان کامیون خود را به میدان فوزیه رسانید و از آنجا با تاکسی به خانه رفت.

جشن زندگی

تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. چراغ راهرو می سوخت. ژیلای هنوز بیدار بود. وقتی چشم محمود به ژیلای افتاد با تعجب پرسید:

_ ژیلای خانم چی شده مثل اینکه گریه کرده اید؟ چرا؟

_ ژیلای در حالی که متعجبانه به قیافه محمود خیره شده بود گفت:

_ تازه می پرسید چرا؟ وقتی شما رفتید گیتی خانم حدود ساعت هشت تلفن کرد. از او علت تصادف و تلفن به شما را

پرسیدم، خیلی تعجب کرد، اظهار داشت که او تلفن نکرده؛ به همین دلیل فوری حدس زدم دام جدیدی بر سر راه

شما گسترده شده. به کار آگاه تلفن کردم و ماجرا را به او گفتم خیلی دستپاچه شد. الان در به در همه جا دنبال شما

میگردند. راستی این چه ریختی است که پیدا کرده اید؟ چرا این طور گلی شده اید؟

محمود خود را روی مبل پرت کرد و گفت:

_ از ریختم می توانید حدس بزنید چه بلایی سرم آمده.

آنگاه همه جریان را برای ژیلای تعریف کرد. زن جوان در اثنای آنکه سراپاگوش بود از فرط دلهره می لرزید و

رنگش به شدت پریده بود. همین موقع زنگ در به صدا درآمد. یدالله خان در خانه را باز کرد. کار آگاه راستان بود

که مضطربانه و با صدای بلند از یدالله خان پرسید:

- محمود آقا برگشته اند؟

و چون جواب مثبت شنید بدون تعارف به طرف اتاق نشیمن رفت هنوز در اتاق را نگشوده شروع به غر غر کرد:

- این محمود آقا هم دست گل هایش را درست در ساعت استراحت من به آب می دهد. خوب ژیلای خانم گفتند خطر

تازه ای شما را تهدید می کند.

سپس رو به محمود آقا کرده پرسید: راستی رفیق این چه ریختی است که پیدا کردی؟

محمود گفت:

- آقای کارگاه بفرمایید تو. بفرمایید که می خواهم زندگی دوباره ام را جشن بگیرم.

توجهی در دام پلیس

یک هفته دیگر گذشت و در خلال این مدت حادثه مهمی اتفاق نیفتاد و آنها نتوانستند در راه کشف اسرار قتل

شهدوست و اکبر مجاهد شوهر ژیلای قدم تازه ای بردارند. رفیق محکوم هم از رشت جوابی نفرستاده بود. روز

چهارشنبه کار آگاه به محمود تلفن کرد و از او تقاضا کرد برای ملاقاتش به شهربانی برود. محمود فوری خود را به

شهربانی رساند. کارگاه راستان منتظرش بود. به محض آن که محمود نشست او بدون مقدمه گفت:

- یادتان هست که گفتید وقتی به خانه توجهی رفته بودید، یوسف گارسون را در آن نزدیکی دیدید؟ فکر تازه ای به

خاطر من رسیده. بودن یوسف در آن حدود نباید تصادفی باشد. بدون تردید او و مهدی یکدیگر را می شناسند، به

همین دلیل بود که او در آن حدود زاغ سیاه شما را چوب می زد. به عقیده من یک بازجویی از مهدی ضرری ندارد. دستور احضارش را صادر کرده ام.

نیم ساعت بعد مأمورین پلیس، مهدی را وادار کردند. کارآگاه تا او را دید با تشر گفت:

- این آقا شکایت کرده اند چند شب قبل از داخل اتومبیل شما با شالیک چند تیر به او سوء قصد کرده اند. در این باره پرونده ای تشکیل شده و شما متهم به شروع قتل و تیراندازی هستید. اول بگویید بینم شما اسلحه دارید؟ گفت:

- خیر قربان.

- در شبی که این آقا ادعا می کند اتومبیل شما کجا بود؟

- در گاراژ قربان.

- به هیچ وجه از گاراژ در نیامدید؟

- ابدأ قربان.

- پس اتومبیل پاکارد شما با آن شماره و آن رنگ، پر در آورد و در آن وقت شب خود را به جاده ونک رساند؟ ببینید آقای توجهی، پلیس با این چیزها فریب نمی خورد. ما به صرف اینکه ادعا کنید اتومبیل از گاراژ در نیامده، نمی توانیم شما را بی گناه بدانیم. تحقیقات ما ثابت کرده در تهران هیچ اتومبیل پاکارد سیاه رنگ مدل 1949 به غیر از اتومبیل شما وجود ندارد. بنابراین مجبورم تا روشن شدن این قضیه شما را در توقیف نگهدارم. برای ما مسلم است که در شب کذایی اتومبیل شما در گاراژ نبوده. شما از همین لحظه تشریف می برید زندان تا تکلیفتان روشن شود. هر وقت اراده کردید حقیقت را بگویید به رییس زندان اطلاع بدهید شما را نزد من بفرستید. ولی این را بدانید که شما متهم به شروع قتل، تیراندازی و حمل اسلحه قاچاق هستید و این جرائم چندین سال محکومیت دارد. از همه اینها گذشته یک متهم به قتل دیگر موسوم به یوسف ظاهراً با شما در تماس است.

مهدی که رنگ از رویش پریده بود گفت:

- به خدا قسم من تقصیر ندارم. شاید راننده ام بدون اطلاع من اتومبیل را از گاراژ بیرون برده باشد.

کارآگاه گفت:

- عجالتاً از توقیف شما صرف نظر می کنم ولی در خانه تان تحت نظر قرار می گیرید. هم اکنون به خانه می روید.

مأمورین من، شما را همراهی خواهند کرد. رانندگان را به آنها تحویل بدهید بیاورند اینجا.

- به روی چشم قربان.

کارآگاه راستان رو به محمود کرد و گفت:

- به نظر من حرفهای مهدی باورکردنی آمد. ولی راستش را بخواهید در آن دنیا نباید به هیچ کس اعتماد کرد. آنها یک ساعت و نیم انتظار کشیدند تا بالاخره پاسبانها در اتاق را باز کردند و راننده غول پیکر را به دورن راندند. او هیکل داش مشتکی ها را داشت و دیدن او انسان را به یاد لوطی سر گذر میرزا صالح می انداخت. مثل لوطی ها و به قول آنها شاپکای مخملی سرش بود. سیبل کلفت از بناگوش در رفته داشت. وقتی روی کفش پاشنه خوابش راه می رفت باد توی پره های گشاد پاچه شلوارش می افتاد. معلوم نبود چرا مهدی این غول بی شاخ و دم را برای شوفری استخدام کرده بود. هنوز نصف تنه اش تو نیامده بود که کلاش را برداشت و با صدایی کلفت گفت:

- سلام!

کارآگاه راستان، او را دعوت به نشستن کرد. سپس پرسید:

- اسمت؟

- چاکر شوما فیض الله.

- گوش کن فیض الله خان به طوری که از قیافت پیداست جاهل با معرفتی هستی. از تو یک سؤال دارم که باید راستش را بگویی. بگو بینم شب سیزدهم برج که فردایش چهاردهم بود چرا ماشین اربابت را از گاراژ بیرون بردی و طرف های جاده ونک رفتی؟ در ضمن بگو بینم تنها بودی یا اتومبیل غیر از تو سرنشین دیگری هم داشت؟ قبلاً بد نیست بدانی اگر دروغ بگویی ممکن است متهم به قتل شوی. زیرا در آن شب از توی اتومبیل تیراندازی شده و خواسته اند این آقا را که پهلوی من نشسته به قتل برساند. از آن گذشته آیا تو شخصی به نام یوسف می شناسی؟ فیض الله بلافاصله گفت:

- سرکار، به سر شوما قسم هر چه بدونم راستش را می گم. یوسف را می شناسم. او یک سگ هرزه است. بی معرفت اتومبیل را از من قرض گرفت که با ... کرده اش برود عفش کند. ولی حالا می فهمم که خواسته به من کلک بزند. کار آگاه پرسید:

پس تو با این بی معرفت رفیق هستی؟ بابا ایوالله، عجب رفیق نالوطی داری. هیچ می دانی اگر این آقا آن شب کشته می شد مجازات تو به عنوان مشارکت در قتل دست کم پنج سال زندان بود؟

فیض الله با عصبانیت مثل آنکه داشت سه قاب می انداخت کف دستش را روی ران خود کوبید و گفت:

- ای ناکس بی معرفت، ما را ببین که حرفش را باور کردیم نخواستیم عفشش کور بشه. کار آگاه دست به یکی از حيله های پلیسی خود زد، یعنی با لحن دوستانه تری سر را بیخ گوش فیض الله برد و آهسته گفت:

- آقا فیض الله این آقا که قرار بوده کشته شود از کس و کارهای رییس شهربانی است. خود رییس کل دستور دادند این قضیه هر چه زودتر روشن بشه. حالا بگو بینم می توانی خانه این رفیق ناتوی خودت را به ما نشان بدهی؟ فیض الله جواب داد:

- سرکار، اون ناکس در پاچنار می نشینه. پاچنار، کوچه دوم، در هفتم. صاحب خونش یه تیکه نابی است که بهش مامان می گن. مثل گاو پیشونی سفید، اون دور و ورها می شناسنش. از هر کی پیرسین نشوتون می دن. کار آگاه گفت:

- ممنونم فیض الله. ولی امیدوارم راست گفته باشی.

آنگاه بلند شد به محمود که از فرط خوشحالی و موفقیت روی پا بند نبود گفت:

- محمود آقا بفرمایید برویم. بد نیست شما هم همراه من باشید. باید هر چه زودتر برویم سراغش. فکر می کنم اگر یوسف را گیر بیاوریم و زبانش را باز کنیم ته و توی قضیه روشن بشود. قبل از آنکه خارج شوند محمود گفت:

- آقا فیض الله اگر یادت باشد من روزی که آمده بودم سراغ اربابت. همان موقع رفتن یوسف را آن طرف ها دیدم ولی تا مرا دید فرار کرد، یادت هست؟

فیض الله جواب داد:

- بله آقا، ناکس آمده بود به من سفارش کند جلو زبونم را بگیرم، به کسی نگویم که اتومبیل را در اختیارش گذاشته بودم گفت: سر یه زن که دعواشون شده بود.

کارآگاه فیض الله را موقتاً مرخص کرد سپس بازوی محمود را گرفت و گفت:

- بیاید برویم. وقتی یوسف را به تله بیندازیم همه معماها حل خواهد شد.

محمود گفت:

- من تا حالا دنبال کشف قتل دو بار بیراهه رفته ام دفعه اول موقعی که خیال کردم پرسنگی قاتل است و دفعه دوم

موقعی که به مهدی توجهی سوءظن بردم.

فاصله شهربانی و محله پاچنار زیاد نبود. نیم ساعت نشده بود به آنجا رسیدند. عده ای پاسبان هم همراه برداشته

بودند. کارآگاه گفت:

- فکر نکنم یوسف بدون مقاومت تسلیم شود. من اول مأمورین را و می دارم خانه را محاصره کنند آن وقت وارد

می شویم.

نزدیکی های خانه پیاده شدند و همراه مأمورین به طرف خانه ای که فیض الله نشانی داده بود رفتند. محله شلوغ بود،

مردم وقتی دیدند چند پاسبان با هم راه افتاده اند حدس زدند باید خبری باشد. آن وقت آنها هم ریسه وار دنبال

پاسبانها راه افتادند.

محله پاچنار یکی از محلات قدیمی و تاریخی تهران است. کوچه های تنگ و پیچ در پیچ دارد به طوری که یک آدم

نابلد ممکن است مدتها در آنها گم و سرگردان بماند. خانه، در خم یک کوچه تنگ قرار داشت.

ده بیست متر آن طرف تر زن های محله داشتند توی جوی آبی که از آنجا می گذشت رخت و ظرف می شستند. سگی

که توی هشتی خانه ای زاییده بود داشت توله هایش را شیر می داد. لای در چوبی دولته و گل میخ کاری شده خانه باز

بود. کارآگاه چند پاسبان را روی پشت بام فرستاد سپس در را هل داد. تو رفت. در دالان نیمه تاریک خانه با زن

لاغری سینه به سینه برخورد کرد. کارآگاه پرسید:

- یوسف منزل است؟ زن با نگاه تردید آمیزی پاسخ داد:

- بله، در اطاق دست چپ.

کارآگاه مسلحانه به داخل اتاق پرید. مردی لباس پوشیده روی تخت به رو افتاده بود. به صدای در از جا پرید و

خیره خیره پشک به اسلحه دوخت و محمود به کارآگاه گفت:

- خودش است. همان گارسنی که می خواست مرا بکشد.

کارآگاه داد زد:

- دستها بالا.

یوسف شانه بالا انداخت. از تخت پایین آمد و دستها را بالا برد.

کارآگاه گفت:

- تو به جرم شروع به قتل این آقا و تیراندازی با اسلحه بدون پروانه توقیف هستی. این را هم بدان که اگر خیالی به

سر راه بدهی یک گلوله حرامت خواهم کرد.

یوسف در حالی که نگاه پر نفرتش را روی محمود گردش می داد، گفت:

- من که کاری نکرده ام.

کارآگاه پرسید:

- چرا می خواستی آقای تیسفونی را بکشی؟ چه کسی زهر را به تو داده بود؟

تبهکار با تمسخر گفت:

- چرا میخ واستم او را بکشم؟ برای اینکه از ریختش خوشم نمی آید.

کارآگاه از جیبش دستبند در آورد، آن را به محمود داد و گفت:

- لطفاً اینها را به دستهایش ببندازید.

محمود جلو رفت تا عمل کند ولی بدبختانه طوری جلو رفت که جلو اسلحه کارآگاه قرار گرفت. جانی خونخوار از همین فرصت استفاده کرد با سر محکم به شکم محمود کوبید، به طوری که محمود عقب عقب رفت، روی کارآگاه افتاد. چیزی نمانده بود که گلوله در برود و به جای بدن یوسف در پشت محمود فرو بنشیند. ولی کارآگاه زرنگی کرد و به موقع دستش را کنار کشید. یوسف از این بلا تکلیفی استفاده کرد با یک پرش از پنجره بیرون پرید. از لای درختان حیاط توی راه پله پشت بام پیچید و ناپدید شد.

محمود و کارآگاه امان ندادند. دنبالش کردند. وقتی روی پشت بام رسیدند او را دیدند که بام به بام می پرید؛

مأمورانی که در پشت بامها کمین کرده بودند در پی اش می دویدند اما او از دسترس آنها دور بود.

کارآگاه نشانه گرفت و شلیک کرد. ولی در همان لحظه یوسف از یک بلندی پایین پرید. در نتیجه گلوله خطا رفت.

به صدای گلوله، اهالی خانه های اطراف بیرون ریختند و عده کثیری خود را به پشت بامها رساندند.

محمود و کارآگاه، فراری را تا پنج شش بام آن طرف تر تعقیب کردند. اما به زودی دست از پا درازتر بازگشتند.

یوسف توانسته بود فرار کرده و خود را از یک دیوار کوتاه به کوچه ای پرت کند و از آنجا بگریزد.

عکس افشا کننده

کارآگاه در حالی که از خشم می لرزید به اتفاق محمود از پشت بام پایین آمد. مردم پشت در حیاط دوشته جمع شده

بودند و از لبه بامها به داخل حیاط گردن می کشیدند. کارآگاه در حالی که دستور تفتیش اتاق را داد از مردم خواست

تا متفرق شوند سپس از صاحبخانه تحقیقات کرد، ولی نتیجه مفیدی به دست نیامد. او فقط گفت:

- یوسف از شش ماه پیش به این طرف مستأجر من است و خبر ندارم قبلاً کجا زندگی می کرده.

کارآگاه سپس داخل اتاق شد و پرسید:

- خوب بچه ها، چیزی پیدا کردید؟

یکی از مأمورین گفت:

- خیر قربان، نه نامه ای پیدا کردیم و نه مدرکی. فقط توی قفسه چهار هزار تومان اسکناس پیدا کردیم که بسته

بانکی آنها هنوز باز نشده. اسکناسها را توی این پاکت چپانده بودند.

کارآگاه پاکت را گرفت. محمود جلو رفت. دو نفری نشانی پشت پاکت را این طور خواندند:

«کارخانجات شیمیایی و داروسازی شهردوست. تهران - جاده کرج. صندوق پستی شماره...»

محمود گفت:

- جالب است وجود این پاکت در اینجا نشان می دهد که یوسف با کارخانه مرحوم شهردوست روابطی داشته است. به

نظر من بعید نیست او هم یکی از اعضای باند پرسنگی و شایسته پسند باشد. پس شایسته پسند و دولتشتاین به ما

دروغ گفته اند؟ به عقیده من باید آنها را مجدداً مورد بازجویی قرار داد.

کارآگاه این نظر را تأیید کرد. مأمورین همچنان مشغول جستجو بودند و محمود آنها را تماشا می کرد. ناگهان چشم محمود به مقوای تا خورده‌ای زیر قفسه افتاد. خم شد آن را برداشت وسط آن یک عکس دو تا شده و شکسته دید. عکس، قدیمی و رنگ و رو رفته بود. در عکس دو مرد دیده می شدند که جلو یک دیوار آجری ایستاده بودند. متأسفانه عکس به قدری آسیب دیده بود که قیافه آنها قابل تشخیص نبود. کارآگاه عکس را از محمود گرفت و پشت عکس را دید. چند کلمه بی رنگ توجهش را جلب کرد. آنها را با زحمت این طور خواند: (اصغر ملکوتی و یوسف شهبابی. موقع آزاد شدن از زندان رشت. به تاریخ هفتم آذرماه 1316) به شنیدن متن این نوشته محمود شگفت زده شد. باور کردنی نبود. گفت:

- خیلی عجیب است. دو نفری که در عکس پهلوی هم ایستاده‌اند عبارتند از یوسف یا کسی که می خواست مرا بکشد و اصغر ملکوتی یعنی پدر ژیلای خانم.
کارآگاه گفت:

- این بغرنج ترین معمایی است که من در طول خدمت با آن رو به رو شده‌ام.

مسئله یوسف شهبابی

وقتی کارآگاه راستان به اتفاق محمود به شهربانی بازگشت، معاونش گزارش داد تا آن لحظه از فراری ردپایی به دست نیامده است. مأمورین شایسته پسند، دولشتاین و میهن را از زندان موقت برای بازجویی آورده، در راهرو نگهداشته بودند. استنطاق از آنها خیلی طولانی شد و بدون هیچ نتیجه‌ای پایان یافت. هر سه متهم به شدت خود را در ماجرای قتل شه‌دوست بی گناه می دانستند و معتقد بودند که ابدأ شخصی را به نام یوسف شهبابی نمی شناسند.

گزارشی از زندان رشت

صبح روز پنجشنبه بود. گیتی و محمود و ژیلای پشت میز صبحانه نشسته بودند. چون یدالله خان رفته بود مرخصی فاطمی به آنها خدمت می کرد. زنگ زدند. فاطمی رفت و دو سه دقیقه بعد با یک نامه بازگشت. نامه از رشت ارسال شده بود. در مقابل نام گیرنده خوانده می شد: جناب آقای محمود تیسفونی و در بالای پاکت با خط قشنگی چاپ شده بود: «محمد علی بیانی. وکیل پایه یک دادگستری. رشت - خیابان پهلوی - شماره تلفن...» محمود سر پاکت را پاره کرد و این طور خواند:

«آقای تیسفونی. بنا به مراجعه دوست مشترکمان آقای... من درباره شخصی به نام اصغر ملکوتی تحقیقات مفصل به عمل آوردم و نتیجه تحقیقات را مستقیماً خدمتتان ارسال می دارم. آنچه که من به دست آورده‌ام عصاره پرونده این شخص در دادگستری رشت و دفتر زندان می باشد. اصغر ملکوتی به تاریخ 6 بهمن 1280 در شهر همدان به دنیا آمده و پدرش یک قالی فروش معمولی بود. پس از گذراندن دوران تحصیلات دبستانی در رشته شیمی فارغ التحصیل گردید. در سال 1300 به قشون پیوست. جزو دیویزیون قزاق شد. در جنگ با میرزا کوچک خان جنگلی شرکت کرد. بر اثر ابراز لیاقت به زودی صاحب منصب آتریاد قزاق شد. چند مدال گرفت. چند سال بعد از ارتش استفاء داد.

برای مطالعه در رشته شیمی به اروپا رفت. چند سال بعد مراجعت کرد. به عنوان مدیر یک کمپانی داروسازی واقع در بندر پهلوی استخدام گردید. در این پست زیاد دوام نیاورد. چون متهم به اختلاس مبلغ کلانی از سرمایه کمپانی شده بود. به همین علت، از خدمت اخراج گردید و به زندان افتاد. در 7 دی ماه 1313 در دادگستری رشت محاکمه و به پنج سال زندان محکوم گردید. پس از گذراندن دوران محکومیت، شهر رشت را ترک کرد و از آن به بعد دیگر رد پای او در دست نیست.

با احترام - محمد علی بیانی

ژیلا با شنیدن مضمون نامه گفت:

- بهتر است به ملاقات کارآگاه برویم. شاید او بتواند کمکی به ما بکند.

گمشده، پیدا شد

کارآگاه سرخ مو به محض آن که چشمش به محمود و ژیلای افتاد، پرسید:

- بچه ها اتفاق تازه ای روی داده که یاد من کردید؟

محمود نامه ای را که از رشت فرستاده شده بود به دست کارآگاه داد. کارآگاه به دقت و توجهی خاص، آن را خواند و گفت:

- ژیلای خانم، هر چه پیش می رویم پای شما بیشتر در ماجرا به میان می آید. وجود شما عجلتاً به منزله یکی از کلیدهای حل معما در آینده. تبهکاری مثل یوسف که نزدیک ترین متهم به قتل مرحوم شه دوست می باشد با پدرتان رفیق بوده و در زندان با هم بوده اند، یا شاید هم در زندان با هم آشنا شده اند. از طرف دیگر روزی که شوهر شما به قتل رسید، از مشهد به تهران آمده بود تا با مرحوم شه دوست تماس بگیرد. چرا؟ هنوز معلوم نشده. از راه نرسیده کشته می شود. چرا؟ باز هم مجهول است. ولی همین قدر می دانیم که قاتل می خواسته با کشتن او مانع انجام گرفتن ملاقات معهود بین او و مرحوم شه دوست بشود. ژیلای خانم بگوئید بینم آیا شوهرتان کس و کاری هم دارد؟

- آری. پدرش هنوز زنده است. ولی پدرش مرد آبرومندی است. او اکبر را طرد کرده و حتی حاضر نشد در مراسم تشییع جنازه او حضور یابد.

- پدر شوهرتان کجا زندگی می کند؟

- قزوین. پشت سبزه میدان.

کارآگاه نفسی تازه کرد و گفت:

- می دانید من نظری دارم. در واقع یک پیشنهاد است. محمود آقا، من صلاح می دانم شما و ژیلای خانم فوری به قزوین حرکت کنید. شاید بتوانید از پدر اکبر سر نخ به دست آورید.

ژیلا گفت:

- آقای کارآگاه خواهیم رفت. ولی از همین حالا بگویم که چشمم از این ملاقات آب نمی خورد.

لعبت نمکی

ژیلا و محمود روز جمعه، به عنوان گردش عازم قزوین شدند. گیتی اتومبیلش را در اختیار آنها گذاشته بود. در قزوین ژیلای را همراهی کرد و گفت:

- اگر از خیابان آسفالتت پشت سبزه میدان که به «شارده حسین» منتهی می شود برویم، راه سر راست تر است. اتومبیل حامل آنها از چهار راه به طرف گراند هتل پیچید. سپس خیابان مستقیمی را پیش گرفت. بین راه ژیلای گفت:

- من پدر شوهرم را با وجودی که آدم گوشت تلخی است دوستش دارم. خدا خودش شاهد است که آن بیچاره به من بدی نکرده است.

آقای شکرالله مجاهد، در خانه یک طبقه ای که بغل یک گیوه فروشی واقع شده بود تنها زندگی می کرد. وقتی اتومبیل ایستاد و آنها پیاده شدند، فوری عده ای گدا دورشان حلقه زدند و به لهجه قزوینی دهاتی دست تکی دراز کردند.

محمود یک دو تومانی به آنها داد و گفت:

- بین خودتان تقسیم کنید.

کوبه در را کوفتند. از داخل صدای پایی که دنبال صاحبش کشیده می شد به گوش رسید. چند ثانیه ای بعد یک پیرمرد با عینک دسته شاهی ذره بینی در را به رویشان باز کرد. وقتی عروسش را دید با خوشحالی گفت:

- اوه، دخترم، چه عجب یادی از فقرا کردی، نمی دانی چقدر از دیدارت خوشحالم. بیا تو. چرا بیرون ایستاده ای؟ این آقا که باشند؟

ژیلای پدر شوهرش را بوسید و سپس محمود را معرفی کرد و گفت:

- محمود آقا، رییس جدید من هستند، اگر می بینید به ایشان زحمت داده، ایشان را همراه خود به قزوین آورده ام برای آن است که ایشان هم به نوبه خود یکی از مهره های شطرنجی هستند که با سرنوشت همه ما بازی می کند. پیرمرد با محبت و احترام و صفای باطن آنها را به درون اتاق هدایت کرد. محمود بلافاصله رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- پای عروس شما و من بدون آنکه دل خودمان خواسته باشد، به درون یک ماجرای پیچیده کشیده شده که تا کنون دو فقره قتل و چندین فقره سوء قصدهای هولناک ثمره اش بوده است. از این به بعدش را خدا می داند که چه پیش خواهد آمد. به پلیس هم مراجعه کرده ایم ولی پلیس هم مثل ما به بن بست رسیده.

سپس محمود به تفصیل کلیه وقایع را برای پیرمرد تعریف کرد. پیرمرد گفت:

- از بعضی این چیزها خبر نداشتم. قضیه به صورت کلاف سر در گم درآمده. نمی دانم آیا می توانم کمکی به شما بکنم یا نه.

سپس رو به عروسش کرد و پرسید:

- دخترم من چند روزی برای زیارت به مشهد رفته بودم. یک روز قبل از حرکت شما به تهران، جلو صحن تصادفاً به اکبر برخوردیم. نمی دانم به تو گفت مرا دیده بود یا نه؟

- نه نگفت. آن خدایامرز آدم عجیبی بود، گرچه شوهر من بود ولی برای خودش زندگی می کرد.

پیرمرد به علامت تأیید سر تکان داد و گفت:

- خودم حدس می زدم، دخترم. وقتی داشتم با او حرف می زدم یک چیز عجیبی گفت. حرفهایش خوب یادم است. مثل اینکه همین دیروز بود. به من گفت:

«پدر، ژیلای یک گنج است، به زودی به وسیله او ثروت کلانی به دست خواهم آورد. موقع به خاک سپردن مادر ژیلای من از خاله اش خیلی چیزها فهمیده‌ام. آخ پدر. اگر اینها را قبلاً می‌دانستم حالا توی اسکناس غلت می‌زدی و دیگر هیچ غمی نداشتم. به خاطر همین موضوع بلیت قطار خریده‌ام. فردا عازم تهران هستم. چون از روح پلید پسرم خبر داشتم فوری حدس زدم که نقشه‌ای شیطانی در سر دارد. خواستم زیر پاکشی کرده بیشتر از او مطلب در بیاورم ولی او دُم به تله نداد.

محمود که به فکر فرو رفته بود به ژیلای گفت:

- ژیلای خانم، شوهرتان پس از صحبت با خاله‌تان رازی را که ما نمی‌دانیم چیست کشف کرده بود. ولی خاله‌تان که جز اطلاعات ناقصی از گذشته شما نداشت. تنها کمکی که به ما کرد افشای نام پدرتان و سابقه دار بودن او بود. همه اینها به کنار ولی آخر دانستن نام پدرتان چه ربطی به ملاقات شوهرتان با پدر گیتی داشت؟
ژیلای جوابی برای این سؤال نداشت. پس از کمی سکوت پیرمرد یک بشقاب نان برنجی جلو آنها گذاشت و گفت:
- برگردیم به آخرین برخورد با پسر. یک چیز دیگر هم خوب شد. یادم آمد. اکبر به طور مبهم به من گفت: «روزی بر حسب تصادف در خانه یکی از رقاصه‌ها و آوازخوان‌های شکوفه‌نو به مردی برخورد که مست بود. با هم به عرق خوری نشستیم و آن موقعی بود که پس از مرگ مادر ژیلای برای چند روزی به تهران رفته بودم. یارو از بس مست بود چیزهایی گفت که من شاخ در آوردم. زیرا خیلی از گفته‌های او به ژیلای ارتباط پیدا می‌کرد.»

محمود پرسید:

- اسم رقاصه را نگفت؟

- چرا اسمش را نگفت، لعبت، معروف به لعبت نمکی.

بعد از مقداری صحبت‌های متفرقه محمود و ژیلای از مهمان‌نوازی پیرمرد تشکر کرده پس از آنکه چند جعبه نان برنجی برای گیتی سوغاتی خریدند به تهران بازگشتند.

محمود هفت بعد از ظهر در خیابان دروازه قزوین جلو شکوفه‌نو از اتومبیل پیاده شد. چون برنامه از ساعت یازده شروع می‌شد کافه خیلی خلوت بود. گارسون‌ها داشتند میزها را می‌چیدند و رومیزی پهن می‌کردند. از توی یک وانت سبز رنگ، صندوق آجیو و مشروب به درون کافه حمل می‌شد. یک زن چاق داشت سن را جارو می‌کرد. محمود یک پنج تومانی کف دست یک گارسون سر طاس گذاشت و از او سراغ لعبت نمکی را گرفت.
گارسون جواب داد:

- لعبت نمکی یک هفته پیش از اینجا رفته. حالا در کافه جمشید می‌رقصد.

محمود پرسید:

- می‌توانی نشانی خانه او را به من بدهی؟

پیشخدمت جواب داد:

- من نمی‌دونم، ولی اجازه بدهید بروم پسر.

او رفت و با عجله برگشت و گفت:

- از اینجا دور نیست. وسط‌های خیابان حاج عبدالصمد. بغل دستِ حمام مردانه هم که برسید به شما نشان می‌دهد. محمود در زرد رنگ بغل حمام مردانه خیابان حاج عبدالصمد را بدون سرگردانی پیدا کرد. زنگ زد. زن تقریباً سی ساله‌ای که بزک غلیظی داشت در را باز کرد و پرسید:

- با کی کار دارید؟

محمود به دروغ گفت:

- من کاباره جدیدی در جاده شمیران دایر کرده‌ام. می‌خواهم ببینم لعبت وقت دارد با ما همکاری کند؟ زن ذوق زده گفت:

- او، نمی‌دانید، چقدر خوشحال خواهد شد. لطفاً یک دقیقه صبر کنید.

به زودی سر و کله لعبت پیدا شد. رویهم رفته بدک نبود. موها را کلئوپاترایی آرایش داده بود. توالت دقیقی داشت. یک دم پای طلایی پوشیده بود. کنج لبهای خوش ترکیبش یک سیگار کنت گذاشته بود. رنگ سبزه تندی داشت. به طو کلی تیبی بود که مردهایی از قماش اکبر مثل سگ دنبالشان می‌افتند.

پس از سلام و احوالپرسی، محمود را به خانه دعوت کرد. ساختمان قدیمی بود دو سوی حیاط را باغچه نسبتاً بزرگی با چند ردیف درخت در بر گرفته بود و حوض کاشیکاری شده‌ای وسط حیاط قرار داشت. دختر بچه‌ای کنار حوض تریچه نقلی می‌شست. محمود به راهنمایی لعبت از چند پله بالا رفت و به اتاقی وارد شد که با اثاثیه قشنگ و با سلیقه تزئین شده بود. اتاق‌ها به هم مرتبط بودند از یکی از آنها بوی عطر تندی به مشام می‌رسید.

در بوفه شیشه‌ای، چند بطر عرق کشمش و قزوینکا، یک بطر عرق امریکایی و دو بطری شراب شاهانی 55 قرار داشت.

یک ظرف میوه روی میز بود. یکی از عکس‌های مهوش به دیوار کوبیده شده بود. در فضای اتاق بوی هوای دم کرده مخلوط با بوی ماست و خیار و عرق کشمش محسوس بود. وقتی نشستند، لعبت پرسید:

- چی میل دارید برایتان بیاورم.

محمود گفت:

- من اهل هیچ فرقه‌ای نیستم با اجازه فقط یک سیب می‌خورم.

- خوب، نگفتید با من چه کار داشتید؟

صدایش گرفته بود مثل پسرهای تکلیف شده حرف می‌زد. محمود جواب داد:

- راستش این است که من وصف شما را خیلی شنیده بودم تا اینکه چندی پیش در مشهد ضمن صحبت با یکی از رفقا ذکر خیر شما به میان آمد. چون به زودی کاباره تمیزی در جاده شمیران افتتاح خواهم کرد. تصمیم گرفتم به ملاقات شما بیایم. نشانی‌تان را از شکوفه‌نو گرفتم. آمده‌ام ببینم وقت دارید در کافه من هم برنامه اجرا کنید؟

لعبت نمکی پا روی پا انداخت و گفت:

- رفیقتان مرا می‌شناخت؟

محمود بدون مکث جواب داد:

- بله، من و او در ارتش با هم بودیم.

- اسم رفیق عزیزتان چیه؟

- حتماً باید بشناسیدش. اسمش اکبر است. اکبر مجاهد.

لعبت قیافه تأثرانگیزی به خود گرفت و گفت:

- آخ طفلکی اکبر. راستی راستی حیف شد. در جوانی نفله شد.

محمود با تعجب از جا پرید پرسید:

- چه گفتید؟ اکبر مرده؟

- مگر خبر ندارید؟ چندی پیش در ایستگاه راه آهن زیر لکوموتیو پرت شد. چطور شما نمی دانید؟

محمود نقشش را خوب بازی کرد. تا اینجا خوب گرفته بود. با نهایت تأثر گفت:

- پناه بر خدا. بیچاره اکبر. آن هم زیر چرخهای لکوموتیو؟ عجب عاقبت وحشتناکی. خدایا مرزدش. به هر حال به

من جواب ندادید، آیا حاضرید با من کار کنید یا نه؟ من با وجودی که هنرنامه‌ی تان را ندیده‌ام این پیشنهاد را

می کنم.

لعبت گفت:

- غصه نخورید حالا نشانتان خواهم داد.

بلند شد قبل از اینکه محمود بتواند حرفی بزند به اتاق دیگری رفت. یک ربع بعد در حالی که مثل سامیه جمال یک

پارچه حریر سبز رنگ به دور خود بسته بود وارد شد. صفحه «یا مصطفی» را گذاشت و با آهنگ آن رقصید. محمود

چندشش شده بود ولی مجبور بود برای تکمیل نقشه اش مانند یک کارشناس به او توجه کند.

نمکی سپس تصنیف «عکاس باشی»، «دوچرخه چی»، «سر پل خواجه» و دو سه تا از آوازهای مبتذل را سر داد، سرانجام

هم یک دهن غزل خواند. آن وقت پرسید:

- جونی، چطور بود؟ پسندیدی؟

محمود گفت:

- عالی بود. حاضرم با شما قرارداد ببندم. وقت دارید فردا به دفتر من بیایید؟

لعبت در حالی که دست دراز می کرد آلبومی را بردارد، گفت:

- البته من یکی کافه شما را گرم می کنم. تازه همه هنرهایم را به شما نشان نداده‌ام. با تماشای عکسهای این آلبوم

می توانید مرا بهتر بشناسید. محمود کنار... روسپی، لعبت آلبوم را ورق زد. عکسها او را در رقصهای مختلف، در

ژستهای جلف و در مجالس و کافه های مختلف نشان می دادند. توجه محمود ناگاه به عکسی جلب شد. لعبت در

حالی که روی آن عکس انگشت می گذاشت گفت:

- این اکبر نیست؟ طفلکی حالا زیر خروارها خاک خوابیده.

محمود به علامت تأیید سر تکان داد، چون توجهش جلب شده بود آلبوم را از دست او گرفت و خودش مشغول ورق

زدن شد.

چند صفحه آن طرف تر باز عکس دیگری توجهش را جلب کرد. محمود سعی کرد لعبت به تشویشش پی نبرد. در

آن عکس لعبت روی یک کاناپه میان دو مرد دیده می شد. یکی از آم دو اکبر مجاهد بود و دیگری که نفس محمود

را بند آورده بود، یوسف شهبازی. محمود با لحنی علی السویه گفت:

- چه یادگاری خوبی. این که اکبر خودمان است. آن یکی را نمی شناسم.

لعبت حالت نفرت زده ای به قیافه خود داد و گفت:

- دست چپی یوسف است. یوسف شهرابی. چند سال پیش مدتی رفیق شخصی او بودم اما از او خیلی زود زده شدم. یک حیوان وحشی بیش نیست. هر وقت عصبانی می شد مرا کتک می زد. یک دفعه هم برایم چاقو کشید. بعد مرا ول کرد. تا شبی که اکبر مهمان من بود او هم وارد شد. یوسف مست کرده بود. این عکس چند روز بعد برداشته شد. ولی آن شب آنها با هم آشنا از آب در آمدند. اکبر به من گفت:

- در ارتش با هم خدمت می کردیم.

لعبت از محمود پرسید:

- مثل اینکه شما هم او را می شناسید؟

- نه گفتم که او را نمی شناسم. فقط قیافه اش کمی به نظرم آشنا آمد. زن معروفه در حالی که به ورق زدن آلبوم ادامه می داد، گفت:

- یوسف خیلی مشروب می خورد. وقتی سیاه مست می شد به پرحرفی می افتاد. ولی من گوشم را بدهکار حرف های او نمی کردم. لیکن از تعریف هایش همین قدر پی بردم که قصد داشت یک آشنای قدیمی اش را رکاب بزند و بدو شد.

- وقتی از این حرفها می زد اسم کسی را به زبان نمی آورد؟

- نه، ولی چرا از یک اسمی حرف زد. صبر کنید یادم بیاید، آهان یک اسمی بود شبیه اصغر، اصغر ملکوتی.

حق السکوت

محمود وقتی شب به خانه برگشت ژیللا به او گفت:

- او، چه بوی عطر بازاری و تندى از شما می آید.

محمود با خنده گفت:

- بوی عطر لعبت نمکی است.

- چی! چی گفتند؟ رفته بودید پهلوی لعبت نمکی؟

- آری. و نمی دانید چقدر خوش گذشت و چه دیدنی بود.

ژیللا با ناراحتی گفت:

- فکر نمی کردم شما هم از این دسته مردها باشید.

محمود که فکر غلط ژیللا پی برده بود گفت:

- معذرت می خوام ژیللا خانم مثل اینکه خدای نکرده سوء تفاهمی پیش آمده. مجبور بودم آنجا بروم، می خواستم از او حرف در بیاورم. و آن وقت نشست و همه وقایع را برای ژیللا تعریف کرد. زن جوان که از تصور باطلش شرمنده شده بود از محمود معذرت خواست و گفت:

- خوب، بالاخره از ملاقات چه نتیجه گرفتید؟

- نتیجه عالی؛ و این که یوسف می خواسته از پدر شما حق السکوت بگیرد. خوشبختانه پدر شما هنوز زنده است، ولی کجاست و چه می کند هنوز برای ما رازی است سر به مهر. اکبر آقا، شوهر شما پس از فوت مادرتان فهمیده بود اصغر ملکوتی پدر شما است. فهمیده بود یوسف قصد دوشیدن پدرتان را دارد. به همین دلیل او هم قصد داشت از این نمد، کلاهی بسازد. روی هم رفته نتیجه می گیریم که پدرتان همان طور که گفتم نه تنها در قید حیات است بلکه

ظاهراً وضعیتش هم خیلی رو به راه است. به عقیده من آقای شهردوست کشته شد تا یوسف بتواند استفاده‌هایی که نمی‌دانیم چیست و با مجموعه قضایا چه ارتباطی دارد ببرد. در قتل شوهر شما باز دست یوسف در میان است چون می‌خواسته او هم از آن نمد، کلاهی ببرد. تنها راه روشن شدن همه ابهامات به چنگ آوردن یوسف است. تا وقتی او ول بگردد معماها نیز لاینحل باقی خواهند ماند.

ژیلا پرسید:

- راستش را بخواهید من سر در نمی‌آورم، پس چرا یوسف می‌خواهد شما را بکشد؟
- برای اینکه من به عنوان یک کارآگاه خصوصی وارد این ماجرا شده‌ام و در حقیقت سدِ راهش هستم.

صبح روز شنبه وقتی محمود می‌خواست به کارخانه برود متوجه شد گیتی قبل از او از خانه بیرون رفته است. محمود به کارآگاه تلفن کرد و اطلاعات جدیدش را در اختیار او گذاشت. کارآگاه گفت:
- راستش وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم ما تقریباً خیلی چیزها را می‌دانیم ولی هنوز نمی‌دانیم روی این صفحه شطرنج برای آخرین بار کدام مهره را باید حرکت داد تا حریف مات شود. تعقیب یوسف ادامه دارد. متأسفانه تاکنون هیچ ردپایی از او به دست نیاورده‌ایم. ولی ناامید نباید شد.

دعوت به اصفهان

عصر روز یکشنبه که به مناسبتی روز تعطیل عمومی بود هواپیمای دو موتور «ایران ایر» در فرودگاه اصفهان به زمین نشست. ژیل و محمود از فرودگاه اصفهان با تاکسی به جلفا رفتند. محمود خانه خواهرش را بلد بود. خیابان قشنگ جلفا مثل همیشه تمیز و آب پاشی شده بود و پل زاینده رود جلوه‌ای خاص داشت. الاغی‌های دوره گرد خربزه‌های گرگاب بار کرده بودند و راه کوچه و پس کوچ‌ها را در پیش داشتند. طنین ناقوس کلیسای آرامنه در فضا پیچیده بود. تاکسی جلو خانه ترمز کرد. آنها پیاده شدند. محمود در زد. یک دختر بچه تر و تمیز در را باز کرد. وقتی محمود را دید داد زد:

- مامان، مامان، دایی جان آمده.

سپس خودش را به آغوش محمود انداخت.

خواهر محمود پا برهنه دوید دو سه بچه دیگر هم دنبالش. وقتی ماچ و بوسه و خوشامدگویی تمام شد، اقدس خانم گفت:

- داداش. راستی خوش آمدی، چه عجب یاد ما کردی؟ ولی به طوری که می‌بینم خانم خوشگلی هم همراه داری، نکند بی‌خبر از ما عروسی راه انداخته باشی؟

ژیلا سرخ شد و سر به زیر انداخت. محمود گفت:

- اجازه بده ژیل خانم را معرفی کنم. ایشان منشی من هستند و هر دو در یکجا زندگی می‌کنیم. قضایا را برایت نوشته بودم. گیتی خانم رفته بودند مسافرت. وقتی تلگراف تو رسید صلاح ندانستم ایشان را در منزل تنها بگذارم. چون راستش به خاطر وضعی که پیش آمده، برای جان ایشان نگرانم.

اقدس خانم با تعجب پرسید:

- کدام تلگراف؟

محمود گفت:

- خواهر چرا یادت رفته، همان تلگرافی که از ما دعوت کرده بودی تعطیلات به اصفهان بیایم.

اقدس خانم گفت:

- قدمتان روی چشم، از آمدنتان یک دنیا خوشحالم، ولی داداش من تلگراف نکرده ام. حالا چرا ایستاده اید و نمی آید تو؟

وقتی تو رفتند، محمود که سخت به فکر فرو رفته بود گفت:

- خیلی عجیب است، نمی دانم چرا دلم شور برداشته، نکند این تلگراف هم یکی از کلک های دشمنان ما باشد؟
ژیلا گفت:

- من هم احساس نگرانی می کنم، ما را کشیده اند اینجا که یا بلایی سر ما بیاوردند یا این که تعمداً خواسته اند از تهران دور باشیم.

محمود که نتوانسته بود قضایا را به تفضیل برای خواهرش بنویسد، وقتی نشستند همه ماجرا را به اختصار تعریف کرد. اقدس خانم هم که نگران شده بود گفت:

- اگر از من می پرسید بهتر است فوری با کارآگاهی که حرفش را زدید تلفنی تماس بگیرید و از او بخواهید مواظب قضایا باشد.

محمود گفت:

- بد فکری نیست. اما همه اش دلم برای گیتی خانم شور می زند. دلیلش را خودم هم نمی دانم.

مذاکره تلفنی با کارآگاه راستان

نیم ساعت بعد وقتی محمود در اداره تلفن کاریر اصفهان با تهران تماس گرفت خود کارآگاه راستان گوشی را برداشت و با شوخی گفت:

- محمود آقا شما هستید؟ روز تعطیل هم دست از سر من بر نمی دارید؟ چطور شده که یک دفعه از اصفهان سر درآورده اید؟ شانس آورده اید که به خاطر پرونده ای تا این وقت در اداره مانده ام.

- گوش کنید، دوست عزیز. مرا بدون آنکه خودم بخواهم به اصفهان کشانده اند. دیروز تلگرافی از خواهرم به من رسید که طی آن مرا برای تعطیلات به اصفهان دعوت کرده بود. چون گیتی خانم هم مسافرت رفته بودند، من و ژيلا خانم با اولین هواپیما به اصفهان پرواز کردیم ولی اینجا فهمیدیم که تلگراف از طرف خواهرم نبوده.
کارآگاه گفت:

- ممکن است باز هم دامی در راه شما گسترده باشند. یا رفقای ناشناس قصد دارند ضربه تازه ای به شما بزنند. امیدوارم این ضربه بر گیتی خانم وارد نیاید.

ظاهراً هر کس تلگراف قلابی زده، خواسته شما را از سر راه کنار بزند.

محمود گفت:

- ولی گیتی خانم گویا با پرویزخان رفته اند.

- کجا؟

- نمی دانم از یدالله پرسید.

- بسیار خوب، چشم و گوشم را باز نگه خواهم داشت. و به شما هم سفارش می کنم مواظب خودتان باشید.

هوایما پُر بود

محمود و ژیلا دو روز تعطیلی را در اصفهان گذراندند. به آنها خیلی خوش گذشت. اقدس خانم مثل یک خواهر به ژیلا محبت کرد. محمود قصد داشت صبح سه شنبه به تهران پرواز کند ولی چون بلیط دوسره نگرفته بودند هوایما جای خالی نداشت. نتیجتاً مجبور شد پرواز به تهران را موکول به قبل از ظهر روز چهارشنبه کند. اقدس خانم وقتی فهمید با خوشحالی گفت:

- چه بهتر. می توانیم یک شب بیشتر دور هم باشیم. می دانی داداش چه عقیده ای دارم. پیشنهاد می کنم امشب برویم بیرون شام بخوریم.

حسین آقا شوهر خواهر محمود گفت:

- امشب مهمان من. شنیده ام در خیابان چهار باغ یک کافه تازه باز شده که هم غذایش عالی است و هم برنامه دارد. اقدس خانم گفت:

- پس من باید قبلاً شام بچه ها را بدهم و کوچولوها را بخوابانم.

محمود گفت:

- ولی من هم باید قبلاً یک روز تأخیرمان را به گیتی خانم تلگراف کنم چون ممکن است نگران شود.

قضا بلا

کافه کوچک و تمیزی بود. مردک ارمنی صاحب کافه مثل همه «هامیار سوم»ها کوتوله و سرطاس بود. خودش پشت دخل ایستاده بود، زنش در آشپزخانه بدوبدو می کرد و دختر پشت بساط دست زیر چانه داشت. روی هم رفته محل جالبی بود. برنامه خیلی داغ نبود ولی نوازندگان یهودی که برنامه اجرا می کردند در کار خود استادی داشتند. ظاهر کار نشان می داد مردک ارمنی خواسته بود با عقل ناقصش یک کاری کرده باشد. سن کوچک و صدای بلندگو سرسام آور بود. کار مطربها به اصطلاح خودشان روحوضی بود و همین بیشتر توجه ژیلا را که در شهر زیارتی مشهد بزرگ شده بود به خود جلب کرد. هامیار سوم خیلی به مشتری ها می رسید. در هر فرصتی که دست می آورد به میزها سر می زد و با لهجه مخلوط ارمنی اصفهانی تعارف می کرد. در فضا بوی کباب، دنبان، شیشلیک پیچیده بود. پشت میز محاور یک اصفهانی داشت با لهجه غلیظش تازه ترین مضمونی را که تهران ها برای اصفهانی ها کوک کرده بودند تعریف می کرد. محمود چون عادت به میخواری نداشت و ضمناً نماز می خواند به عنوان کوتاه نکردن دست شوهر خواهرش آب پرتقال سفارش داد.

پس از شام حسین آقا به ژیلا گفت:

- دسر بستنی میل دارید؟ تعارف نکنید.

ژیلا که واقعاً شرمنده محبت آنها بود و در مقابل بی تکلفی آنها تعارف را کنار گذاشته بود جواب داد:

- اگر همه بخورند من هم حرفی ندارم.

چند دقیقه بعد پیشخدمت با چند ظرف بستنی رسید. شروع به چیدن روی میز کرد. اما در همین اثنا بی احتیاطی یک مشتری تازه وارد از راه رسیده دسته گلی به آب داد که با همه بدیش عاقبت بخیر شد. مشتری بی توجه، که جوانکی

بازاری بود ضمن عبور از میان میزها تنه اش چنان به تنه پیشخدمت خورد که دو تا از بستنی ها روی دامن ژیلای برگشت و روی دامن و قسمتی از پیش سینه پیراهن پشمی مشکی او ریخت. ضمناً کمی هم به پاچه شلوار محمود پاشیده شد. چند بستنی خوری بلور زمین ریخت و شکست. این حادثه و بخصوص دستپاچه شدن پیشخدمت توجه همه را به طرف میز آنها جلب کرد.

اقدس خانم گفت:

- خاک به سرم، دیدی چه شد؟

ژیلا سعی کرده بود برای ناراحت نشدن میزبانان خونسردی را از دست ندهد نیم خیز شد و ضمن آنکه دامنش را می تکاند گفت:

- عیب ندارد، قضا بلا بود. شما چرا ناراحت شدید؟

حسین آقا گفت:

- آخر پیراهن شما؟

در این موقع صاحب کافه با رنگ و روی پریده جلو دوید، پیشخدمت را که می خواست با دستمال لکه های پیراهن را خشک کند کنار زد و گفت:

- اوه، چه بد شد. نمی دانم چطور معذرت بخواهم. البته می بخشید. بفرمایید آن پشت یک اتاق هست پیراهنتان را آنجا تمیز کنید. دخترم به شما کمک خواهد کرد. دواى ضد لکه هم داریم.

به راهنمایی دختر صاحب کافه، ژیلای و محمود و اقدس خانم به اتاق کوچک پشت دخل رفتند. همان دقیقه تلفنی که در اتاق بود زنگ زد، یکی از گارسون ها گوشی را برداشت. پس از چند کلمه به دختر ارمنی گفت:

- خانم شهرابی، همان دیروزی است شما را پای تلفن می خواهد.

به شنیدن نام شهرابی محمود گوشها را تیز کرد. چه کسی می توانست خانم شهرابی باشد؟

محمود به پیرامون خود نگاه کرد. در اتاق غیر از دختر ارمنی غریبه دیگری نبود. هنوز محمود حاج و واج بود که دختر ارمنی گوشی را گرفت و آهسته با عصبانیت گفت:

- به آنها بگو وقت ندارم و گوشی تلفن را با عصبانیت روی دسته کوید.

محمود با کنجکاوای پرسید:

- خانم شهرابی شما هستید؟

- بله، مگر یکدیگر را می شناسیم؟

- نه، ولی من در تهران یک آقایی می شناسم به نام یوسف شهرابی. مرد تقریباً پنجاه شصت ساله زبر و زرنگی است. گمان نمی کنم شما با او نسبتی داشته باشید.

ژیلا گفت:

- آخر چه نسبتی ممکن است داشته باشند. یوسفی که شما می گوئید مسلمان است در حالی که این خانم...

حرفش را ناتمام گذاشت. دختر ارمنی که چشم به دهان ژیلایا دوخته بود به منظور او پی برد. به محمود رو کرد و گفت:

- که این طور؟ پس شما او را می شناسید؟ ولی شاید ندانید که او هم پدرسوخته ای است، درست لنگه پسرش.

محمود با تعجب پرسید:

- گفتید پسرش؟

- مگر شهرابی پسر هم دارد؟

دخترک که سن و سالی هم نداشت جواب داد:

- البته که دارد. پسرش او شوهر من است.

- عجب، عجب، که این طور؟

- پس شما نمی دانستید؟ یک پسر دارد به اسم پرویز که حالا برای خودش مرد گنده ای است. ما در اصفهان با هم

آشنا شدیم و قرا گذاشته بودیم عروسی کنیم. پدر و مادرم مخالف بودند ولی من چشم و گوش بسته خودم را در

چاه انداختم حتی به خاطر او مسلمان شدم.

محمود که تقریباً دچار سرگیجه شده بود قبل از ژیلایا که دهان باز کرده بود تا چیزی بگوید هیجان زده گفت:

- نه، نه، باورکردنی نیست. گفتید پرویز؟ یقیناً تشابه اسمی پیش آمده. خدایا، عجب برخوردی، عجب تصادفی.

ژیلایا پرسید:

- خوب بعد چه شد؟

- هیچی دیگر مدتی با من سر کرد. بعد غفلتاً مرا گذاشت و رفت. یک سال بیشتر با هم نماندیم. آخر دیگر از من

سیر شده بود.

محمود پرسید:

- آن وقت طلاق گرفتید؟

- نه، شما که می دانید در اسلام طلاق دست مرد است. دوندگی برای طلاق هم پول می خواهد هم عمر نوح. تازه

معلوم نیست نتیجه هم بگیریم به وضع دادگستری هم که خودتان آشنا هستید.

محمود با کنجکاوی پرسید:

- هیچ عکسی از شوهرتان دارید؟

- دارم. ولی چرا این موضوع شما را تا این اندازه متعجب کرده؟

ژیلایا جواب داد:

- برای اینکه دختر دیگری مانند شما در آستانه بدبختی قرار دارد. اگر عجله کنیم ممکن است بتوانیم تا دیر نشده او

را نجات بدهیم.

دختر ارمنی از توی کشوی یک کمد قدیمی کیفش را درآورد عکسی را که در جیب طلقی کیف پولش گذاشته بود

بیرون کشید و به آنها نشان داد. ژیلایا که پیراهن آلوده اش را از یاد برده بود به دیدن عکس، وحشت زده بازوی

محمود را چسبید و گفت:

- متقلب، خودش است. خود متقلبش است.

یوسف و یدالله

چهارشنبه ظهر، هواپیمای محمود و ژیلا در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست. باد شدیدی می وزید به طوری که نزدیک بود هواپیما را از جا بکند. گرد و غبار غلیظی فضای فرودگاه را تیره و تار کرده بود. هوا بارانی به نظر می رسید. وقتی از هواپیما پیاده شدند به یدالله خان برخوردند. محمود با تعجب پرسید:

- یدالله خان شما اینجا؟

یدالله مؤدبانه گفت:

- گیتی خانم دستور دادند دنبال شما بیایم.

چمدان ها را از دست محمود گرفت. او از جلو و محمود و ژیلا از عقب راه افتادند. سالن فرودگاه را ترک کردند، از پله های جلو در فرودگاه سرازیر شده، به طرف پارکینگ مقابل رفتند. اتومبیل شیک گیتی آنجا پارک شده بود. یدالله چمدان ها را در صندوق عقب گذاشت. مؤدبانه در جلو را باز کرد و گفت:

- جعفر آقا چون رفته مرخصی من اتومبیل را آوردم. میل دارید خودتان برانید؟

محمود پشت فرمان و ژیلا در کنارش نشست. یدالله خان رفت روی صندلی عقب جا گرفت. اتومبیل، پارکینگ را تازه ترک کرده بود که ناگهان محمود شیئی سرد را در پس گردنش احساس کرد و صدای ناشناسی که آرام و خشن بود به گوشش خورد:

- سلام جناب محمود آقا، این دفعه دیگر خوب به دام افتادی.

صدا، صدای یدالله خان نبود. وقتی با تعجب سر برگرداند، یوسف را پشت سرش کنار یدالله خان دید. هر دو اسلحه کمری در دست داشتند. در چشم های هر دو برقی وحشیانه می درخشید. روی اسلحه ها دستمال انداخته بودند تا توجه سرنشینان اتومبیل های عبوری را جلب نکند.

ژیلا جیغ زد و خواست خودش را پرت کند بیرون، ولی یدالله خان با دسته هفت تیر محکم به سر او کوفت. محمود داد زد:

- ای بی شرف.

خواست ترمز کند و ببیند که چه بر سر ژیلا آمده که یوسف نهیب زد:

- توقف نکن. مستقیم حرکت کن. به پیچ طرف جاده کرج. اگر بجنبی هر چه گلوله دارم تو مغزت خالی می کنم. بی شرف هم خودتی. اگر یک دفعه دیگر فضولی کنی دندانهایت را خواهم را شکست.

یدالله خان موهای ژیلای از حال رفته را چنگ زد. او را پایین صندلی چپاند. آن وقت کتش را کند روی او انداخت. محمود چاره ای جز اطاعت نداشت تنها امیدش پاسگاه پلیس سه راه مهرآباد بود. ولی دو افسر و یک پاسبان توی اتاقک پاسگاه قرار داشتند و جواز حرکت دو اتوبوس (تی.بی.تی) را که از رشت و همدان رسیده بودند بررسی می کردند. محمود فشار لوله اسلحه را روی پشت خود احساس کرد. از دست او در آن شرایط هیچ کاری جز اطاعت از آدمکشها بر نمی آمد. از شقاوت و بی رحمی آنها خبر داشت. می دانست آنها در لزوم تهدیدشان را بدون ذره ای تردید عملی می کردند. لذا خودش را به دست تقدیر سپرد و سر سه راه مهرآباد به طرف چپ پیچید و راه جاده کرج را پیش گرفت. به علت گرد و خاک غلیظی که مانع می شد، چشم چشم را ببیند، جاده خلوت بود و فقط یک اتوبوس دو طبقه از جهت مخالف آمد و رد شد. یک کرایه بنز نیز با سرعت از آنها سبقت گرفت. یدالله رو به یوسف کرد و گفت:

- نقشه مان خوب گرفت. هوا هم دارد مساعدت می کند.

یوسف جواب نداد. محمود پرسید:

- مقصد کجاست؟

یدالله خان جواب داد:

- هیچ جا. مگر نمی بینی می خواهیم گشتی بزیم شاید هم شما را هنوز از سفر نیامده به یک سفر دیگر بفرستیم.

یوسف گفت:

- این تو بیماری دیگر از آن تو بیماری ها نیست. این دفعه دیگر نمی گذاریم با کفش گلی ات روی نقشه ما بدوی.

عصر امروز بدون وجود سرخری مثل تو، همه کارها تمام خواهد شد.

محمود با تعجب پرسید:

- چه کاری؟

یوسف جواب داد:

- آخرین سئوال را بی جواب نمی گذارم. خوب گوشهای کرت را باز کن. چهار بعد از ظهر گیتی و پرویز برای هم

عقد می شوند. آن وقت...

محمود داد زد:

- گیتی خانم که چنین قصدی نداشت. چرا با این عجله؟

- برای اینکه پرویز اصرار کرد. ما می خواستیم این کار در غیبت تو و این زنکه انجام بگیرد. خوشبختانه گیتی دختر

حرف گوش کنی است. از این به بعد او مرغی است که برای ما تخم طلا خواهد گذاشت. و تو هم دیگر نمی توانی

خودت را نخود آش کنی.

به نزدیکی ها کارخانه بستنی سازی کیم رسیده بودند. نرسیده به یک جاده فرعی یوسف دستور داد:

- بیچ دست چپ. جاده را بگیر و برو طرف کوه.

قبل محمود می رسید. او خیلی فکر خوش نبود. اگر به خاطر ژیلای نبود بی کار نمی نشست. یک بلایی سر اتومبیل

می آورد. آن را چپه می کرد با توی جاده عمداً می زد مثلاً به یک اتوبوس شرکت واحد یا اسلحه ای که در جیب

داشت استفاده می کرد. ولی وجود ژیلای، بندی بر دست و پای او بود. زن بیچاره تازه داشت به هوش می آمد و زیر

کت یدالله خان تکان می خورد. چند لحظه بعد کت را کنار زد. مثل این که تازه از خواب بلند شده باشد. چشمها را

مالید دست برد به طرف سرش و گفت:

- آخ.

سرش ورم کرده بود. اطراف را نگاه کرد. همه چیز را به یاد آورد حرکت سریعی برای بلند شدن کرد. ولی یدالله

خان داد زد:

- همان جا بتمرگ. هرچه باشد آنجا بهتر از آن طویله ای است که تویش بزرگ شده ای.

ژیلای بیچاره دیگر تکان نخورد. زیر کت زد زیر گریه. وسط بیابان یوسف به تمسخر گفت:

- آقای شوهر نگهدار. رسیدیم.

و در حالی که اسلحه را پشت گردن محمود فشار می داد، گفت:

- یدالله خان پیاده شو. اول کار زنکه را یکسره کن.

یدالله خان پیاده شد. یک طناب محکم را که زیر پایش پشت صندلی جلو افتاده بود برداشت با آن دستها و پاهای ژیلا را که بلاذفاع می گریست محکم بست. سپس به محمود که همان طور از پشت فرمان تکان نمی خورد فرمان داد: - دستها بالا.

محمود دستها را از روی فرمان برداشت بالا نگهداشت. یدالله خان با طناب دیگر مچ های او را محکم به هم بست و با تمسخر به ژیلا گفت:

- دیگر از محمود جرأت کاری ساخته نیست.

یوسف پیاده شد. یقه محمود را چسبید. او را با یک حرکت از اتومبیل بیرون کشید. ژیلا که این خشونت را دید شروع به جیغ زدن کرد. یوسف دوان دوان به سراغ او رفت و با دو سیلی محکم و یک لگد صدایش را برید. درد در دل زن بیچاره پیچید. شروع به نالیدن کرد. یوسف یک پارچه در دهان او چپاند و گفت:

- از رفیق پاچه ورمالیده ات یاد بگیر. بین چطور می فهمیده جیغ و داد بی فایده است.

سپس به سراغ محمود رفتند تا او را نیز طناب پیچ کنند.

محمود در اولین فرصت لگد محکمی به کاسه زانوی راست یوسف زد و گفت:

- جانی پست فطرت.

یدالله طنابی را که در دست داشت مثل تازیانه محکم به صورت محمود کوبید.

ژیلا همچون یک بسته بندی پستی شده روی خاک بیابان افتاده بود و بیهوده به امید رهایی غلت می زد. یک لحظه بعد یدالله و یوسف، محمود را مانند مومیایی های قدیم از بالا تا پایین طناب پیچ کردند.

باد شدید همچنان می وزید و خس و خاشاک بیابان را روی آنها می پاشید. در آسمان چند بار صاعقه زد. بالای

سرشان رعد غرید. وحشتی که در آن لحظه ها در چشم های ژیلا موج می زد وحشت مرگ بود. محمود گفت:

- بی همه چیزها، شما با من دشمن هستید، به این زن بی دفاع چه کار دارید؟ من از مرگ بیمی ندارم ولی او را آزاد کنید.

جانی ها ابداً اعتنایی به این درخواست نکردند. ناگهان باران باریدن گرفت. بلافاصله هر چهار نفر را خیس کرد.

محمود در دل گفت:

چه قصدی درباره ما دارند؟ اگر می خواستند ما را بکشند، چرا طناب پیچ کردند؟

یدالله گفت:

- خوب زود باشید وقت می گذرد.

دو نفری هیکل طناب پیچ شده ژیلا را برداشته روی صندلی عقب نشاندند و سپس همین کار را با محمود کردند.

بعدش بسته کوچکی را که بیرون مدتی با آن ور رفته بودند زیر صندلی جلو قرار دادند. پنجره ها را بالا کشیدند

درها را قفل کردند. یوسف داد زد:

- بای بای.

یدالله داد زد:

- سفر آخرت بخیر.

آنگاه هر دو پای پیاده دوان دوان از نظر دور شدند. محمود و ژیلا روی صندلی عقب کنار هم قرار داشتند. ژیلا از

مقصود تبهکاران سر در نیاورد. ولی محمود که به نیت شیطانی آنها پی برده بود، تنش می لرزید.

- صدای تیک تاک جهنمی را می شنوی؟ صدای بمب ساعتی است. جانی ها، هر امکانی را در دست دادند. اگر فراموش نکرده باشید یوسف خودش شیمیست است. حتماً خودش بمب را سرهم بندی کرده. وحشت قیافه ژیلای چند برابر شد. محمود گفت:

- چاره ای نیست این سرنوشتی است که ما برای خود خریده ایم. اول باید کاری کنم تا آن پارچه کثیف را از دهانت در آورم. سرت را بیاور جلو.

ژیلای سرش را جلو برد. محمود دهان را به صورت او نزدیک کرد. ژیلای از ترس اشک می ریخت. محمود با کمک زبان و دندان ها اندک اندک پارچه ای را که در دهان ژیلای چپانده بودند بیرون کشید. ژیلای نفس عمیقی کشید. محمود گفت:

- نباید بگذاریم این جانی ها به مقصود کثیفشان نائل شوند. ببینیم می توانیم لااقل یک بند را پاره کنیم. ضمناً هر دو با هم فریاد می کشیم و کمک می خواهیم.

دو نفری تقلا کردند. اما خیلی زود از تقلا دست کشیدند. هر تلاشی بی فایده بود. طناب ها کلفت و در هر رج یک گره کور خورده بودند. صدای تیک تاک بمب ساعتی مثل ضربات یک پتک سنگین بر مغز و اعصاب آنها اثر می گذاشت. هر ثانیه امکان داشت اتومبیل منفجر شود. محمود چند بار سعی کرد با کمک دست یا دهان دکمه در را بالا بزند و خودشان را بیرون بیندازند ولی میسر نشد. باران فرو نشسته و هوا صاف شده بود. ابر هنوز آسمان را در تسخیر داشت. دو سه دقیقه دیگر هم گذشت. ژیلای با صدای ضعیفی گفت:

- ما از دست رفته ایم.

محمود گفت:

- بی شرف ها عمداً انفجار را به تأخیر انداخته اند تا فرصت داشته باشند گورشان را خوب از این حدود گم کنند و مظنون واقع نشوند. ناگاه از دور صدای نزدیک شدن یک موتور سیکلت به گوش رسید و به زودی از انتهای جاده که به کوه می پیوست موتور سیکلت سواری را دیدند که با سرعت به طرف آنها پیش می آمد. امید و شادی به قلب هر دو تایدن گرفت. آیا نجات ممکن بود؟ محمود گفت:

- باید فریاد بکشید، کمک کمک. شاید صدای ما را بشنود.

با آن سرعتی که موتور سوار می آمد احتمال داشت بیاید و بی توجه به وضع آنها بگذرد. همین طور هم شد. موتور سیکلت همچون باد سر رسید و رد شد. فقط راننده ضمن عبور یک نگاه آمیخته با کنجکاوای به درون اتومبیل انداخت. شاید بدین تصور که مردی دله، زنی هر جایی را با خود به آنجا آورده است. ژیلای که با دیدن موتور سوار گریه اش را بریده بود با بغضی که زود ترکیب ناامیدانه گفت:

- رفت.

ولی نه، مثل اینکه موتور سوار داشت دور می زد. غرش موتور به عوض اینکه کم دور شود، نزدیک و نزدیک تر شد. موتور سوار که یک جوان معمولی بود و بقچه ای را به ترکش بسته بود، موتورش را درست بغل اتومبیل نگهداشت و نگاهی کنجکاوانه به داخل اتومبیل انداخت. از آنچه که دید یکه خورد. با اشاره از پشت شیشه پرسید:

- چه شده است؟

محمود دهانش را به درز شیشه پنجره گذاشت و داد زد:

- ما را نجات بده اتومبیل به زودی منفجر خواهد شد.

موتور سوار، موتور را کمی دور پارک کرد. سنگ بزرگی برداشت با کمک آن شیشه پنجره اتومبیل را شکست، در را باز کرد. خواست طناب را باز کند که محمود داد زد:

– نه، اول ما را بیرون بیاور. از اتومبیل دور کن.

جوانک که قیافه کارگری داشت با سرعت دست به کار شد. اول ژبلا و سپس محمود را به دوش کشید و آنها را از اتومبیل دور کرد. سپس چاقوی کوچکی را از جیب در آورد و مشغول پاره کردن طناب پا شد. هنوز اولین بند پاره نشده بود که انفجار مهیبی صورت گرفت. اتومبیل مانند کوهی از آتش به هوا پريد و در اطراف پراکنده شد. موج انفجار هر سه نفر را به طرفی پرت کرد.

ژبلا وقتی بلند شد هاج و واج نگاهی به آن صحنه مهیب و نگاهی به نجات دهنده شان و سپس نگاهی هم به خودش و محمود انداخت مثل اینکه باور نمی کرد زنده باشند.

محمود رو به جوان کرده گفت:

– من حالا فرصت ندارم از شما تشکر کنم، همین طور که جان ما در خطر بود همین حالا زندگی یک نفر دیگر هم در خطر است. بعداً همه چیز را برایتان تعریف خواهم کرد. عجلتاً خواهشم این است که ما را ترک خودتان سوار کنید و با سرعت به شهر یا شمیران برسانید.

به ساعتش نگاه کرد، سه و ده دقیقه بود. گفت:

– پنجاه دقیقه بیشتر وقت نداریم. اگر نرسیم کار از کار خواهد گذشت.

دیگر معطل نشدند. سوار شدند. موتور راه افتاد با وجود اینکه قراضه بود باز خوب می کشید. خیلی زود به جاده اصلی رسیدند و از آنجا رو به تهران گذاشتند. در جاده رانندگان با تعجب آن سه نفر را نگاه می کردند. بین راه محمود به موتور سوار گفت:

– خدا شمارا برای نجات ما فرستاد. راستی، هنوز خود را به ما معرفی نکرده اید!
جوانک گفت:

– ببخشید، اسم من رضا است ولی رضا موتوری صدا می کنند.

– من روزی یک دوبار از این جاده می گذرم. سرکارگر شاهراه تهران – کرج هستم. امروز چون در قهوه خانه کنار جاده کار داشتم زودتر آمدم. محمود گفت:

– آقا رضا، من و این خانم زندگی دوباره خود را مدیون شما هستیم.

من این محبت شما را تلافی می کنم. به شما یک شغل آبرومند می دهم. مطمئن باشید. زندگیتان از همین امروز تأمین و عوض خواهد شد.

جوانک دلگرم شده با چنان سرعتی راند که وقتی به زعفرانیه رسیدند، ده دقیقه به ساعت چهار مانده بود. جلو ویلا پیاده شدند. خاکی و خیس و ژولیده بودند. لباس هر دو پاره و کثیف بود. در ویلا باز بود. جعفر آقای شوfer که دم در ایستاده بود وقتی آنها را با آن وضع دید مات و مبهوت پیش دوید. خواست علت را پرسد ولی محمود با اشاره فهماند که حالا وقتش نیست.

نجات دهنده خود را هم که نامش رضا بود تو بردند. فاصله بین در خانه تا ساختمان را دوان دوان پیمودند دل هر دو مثل سیر و سرکه می جوشید. ژبلا گفت:

– از سالن صدای همهمه به گوش می رسد.

آهسته وارد سالن شدند. مدعوین حدود سی - چهل نفر بودند. عاقد پشت میز نشسته بود. روی میز دفاتر مخصوص ثبت ازدواج باز شده بود. گیتی در پیراهن سفید ساده کنار پرویز که اسموکینگ پوشیده بود، ایستاده بود. محمود بین دعوت شدگان قیافه کارآگاه راستان را تشخیص داد. کنار او یدالله خان ایستاده بود. روی میزها گل و شیرینی و میوه مختصری چیده شده بود. پرویز خیلی مطمئن و دلگرم به نظر می رسید. عاقد شروع کرد به خواندن خطبه عقد کرد. درست در لحظه ای که قرار بود از گیتی بله بگیرد، محمود از ته سالن فریاد زد:

- دست نگهدارید! این عقد نباید بسته شود. سپس ادامه داد، زیرا داماد یعنی پرویز گشتاسب قلابی و یا پرویز شهربابی واقعی، زن دارند و همسرشان یک دختر ارمنی است که در اصفهان زندگی می کند.

به محض آنکه صدای محمود بلند شد عاقد نیم خیز شد. مدعوین رو به آن سو برگرداندند. رنگ از روی پرویز پرید. یدالله خان سر جایش جابجا شد. گیتی بیهوش به روی زمین افتاد. پرویز و یدالله خان خواستند به محمود حمله کنند ولی ناگهان با لوله اسلحه محمود مواجه شدند. مجلس عقد به هم خورد. عده ای هیاهوکنان پا به فرار گذاشتند و عده ای که دل و جرأت بیشتری داشتند مبل ها را سنگر بستند تا بتوانند عاقبت کار را ببینند. داماد و پیشخدمت به ناچار دستها را بالا بردند. رضا موتوری هم که پشت سر محمود و ژیلای ایستاده بود مات و مبهوت صحنه را تماشا می کرد. از حوادث بعدازظهر آن روز ابداً سر در نمی آورد. محمود که اسلحه در دست داشت با صدای رسا گفت:

- آقای کارآگاه لطفاً خود را به من برسانید.

ژیلای به سراغ گیتی رفت و مشغول به حال آوردن او شد. محمود چون کارآگاه را مردد دید داد زد:

- آقای کارآگاه همه معماها حل شده. پرویز گشتاسب در حقیقت پسر یوسف شهربابی است. گشتاسب عنوان جعلی اوست. از همه اینها گذشته به طوری که گفتم او زن دارد. کسی که به آقای شه دوست زهر خوراند همین یوسف بود. زیرا او شیمی دان است. او شه دوست را کشت تا پسرش بتواند بلامانع با گیتی ازدواج کند و از این راه ثروت هنگفتی را که به گیتی ارث می رسد تصاحب کند. بدون تردید در قتل اکبر مجاهد و سوء قصدهای علیه من و ژیلای هم دست او در کار بوده. این یدالله ملعون همدست آنهاست. همین امروز بعدازظهر نزدیک بود که...

در همین موقع از طرف باغ یک گلوله به داخل سالن شلیک شد. گلوله از بالای سر محمود گذشت و به دیوار سالن نشست. کارآگاه با تعجب سر برگرداند. در آستانه در سالن یک مرد بلند قد در حالی که دو عدد کلت در دست داشت ایستاده بود. هر دو دستش را برای شلیک مجدد بلند کرده بود که کارآگاه بر او پیشدستی کرد و مثل ششلول کش های فیلم های وسترن، کلتش را با سرعت کشید و شلیک کرد. جانی که کسی جز یوسف نبود فریادی کشید، دستش را به قلبش گرفت و بر زمین غلطید. این لحظه برای یدالله و پرویز بهترین فرصت بود. پدر و پسر به محمود حمله ور شدند. بر اثر حمله آنها اسلحه از دست محمود درست نزدیک پیکر بیهوش گیتی بر زمین افتاد. ولی محمود به چانه یدالله زد. یدالله زمین افتاد. همان موقع اسلحه محمود که روی زمین پرت شده بود به چشمش خورد چنین وانمود کرد که دارد از شدت درد به خود می پیچد. غلطان غلطان خود را به نزدیک اسلحه رساند. دست را برای برداشتن آن دراز کرد. محمود و کارآگاه توجهشان از او سلب شده بود. دست یدالله داشت به لوله اسلحه بند می شد که ناگهان صدای فریادش بلند شد. زیرا ژیلای پاشنه کفشش را روی پشت دست او گذاشته بود و با تمام قوت فشار داده. کارآگاه با دسته سنگین کلت ضربه شدید بیهوش کننده به سر یدالله کوبید و با سرعت به دستهای او و پرویز دستبند زد.

وقتی به سراغ یوسف رفتند با صحنه جدیدی روبرو شدند. گلوله کارآگاه به شکم او اصابت کرده ولی وقتی دیده بود که هنوز جان دارد، تصمیم گرفته بود با استفاده از شلوغی معرکه، دوباره اسلحه را بردارد. ولی رضا موتوری که از پشت قفسه این وضع را می دید بر او پیش دستی کرد، یعنی به سرعت هر دو اسلحه را برداشت. وقتی چشم یوسف به محمود افتاد، گفت:

- اگر قدرت داشتم با دستهای خودم خفیات می کردم.

محمود گفت:

- عجله نداشته باش پست فطرت. مرگ سزای تبهکاران است. به زودی در میدان توپخانه طناب دار خفیات خواهد کرد. من به تماشای مراسم اعدام تو خواهم آمد. ولی مطمئن باش که وقتی بالای چوبه دار به رقص درآیی به عنوان کفاره حتی یک دینار به سمت پرت نخواهم کرد.

یوسف گفت:

- تو باید اعدام مرا به خواب ببینی. زیرا من آدم نکشته ام تا اعدام سزایم باشد. کسی که شه دوست و اکبر را کشت یدالله بود، نه من. یدالله فی الواقع برادر من است و شهرت حقیقی اش شهرابی است.

یدالله که به حال آمده بود وقتی این اعتراف را شنید خواست با دست های بسته به برادرش حمله کند، ولی کارآگاه جلوی او را گرفت. یوسف که به شدت درد می کشید و سعی داشت با دستهایش جلو سیل خون را بگیرد با کلمات شکسته بسته گفت:

- یدالله به شه دوست زهر داد، ولی اگر تو مثل سر خر سر راه ما سبز نمی شدی او فرصت می یافت سایر مزاحمین و مدارک از جمله تلگراف اکبر مجاهد را هم از بین ببرد. همین یدالله بود که اکبر را زیر لکوموتیو پرت کرد. اعتراف می کنم که من مغز متفکر همه نقشه هایی که به مرحله اجرا درآمد، بودم ولی به دست خودم آدم نکشته ام. این من بودم که تو را با کلک به اصفهان فرستادم. بنابراین آرزوی تماشای رقص مرگ مرا باید با خود به گور ببری. زیرا کسی که بالای دار خواهد رفت یدالله است نه من.

کارآگاه تلفن کرد، از کلانتری تجریش آمبولانس خواست. ژیلای هم یکی از دکنترهای همسایه را بالای سر گیتی آورد. در آن اثنا محمود جریانات اصفهان و بعد از ظهر آن روز را به اختصار برای کارآگاه تعریف کرد. کارآگاه پرسید:

- همه اینها به جای خود، ولی اکبر چرا در این ماجرا قربانی شد؟ چرا می خواستند ژیلای خانم را بکشند؟ اکبر که از مشهد آمده بود با مرحوم شه دوست چه کاری داشت؟

در این موقع بر اثر مساعی دکتر گیتی به هوش آمده بود شروع به نالیدن کرد و کمی بعد با کمک ژیلای بلند شد و نشست. محمود در جواب کارآگاه گفت:

- این تنها رازی است که هنوز افشا نشده.

حال یوسف خیلی بد بود. خون زیادی از او رفته بود. هیچ کس فکر نمی کرد تا بیمارستان زنده بماند. کارآگاه کنار او زانو زد و گفت:

- یوسف یک سؤال دیگر هم دارم. بگو ببینم اکبر چرا کشته شد؟ تو در زندان رشت با اصغر ملکوتی پدر ژیلای خانم آشنا شدی؟ او حالا کجاست؟

یوسف ناله ای سر داد و با صدای ضعیف گفت:

- اصغر ملکوتی و محسن شه دوست هر دو یک نفر بودند. منتهی وقتی اصغر از زندان آزاد شد اسمش را عوض کرد گذاشت محسن شه دوست. یک شناسنامه قلبی هم درست کرد. بعد به قول خودش آدم شرافتمندی شد و موفق شد کلی پول و ثروت به دست آورد.

- گیتی داد زد:

- پس... پس ژيلا خواهر من است؟

یدالله زیر لب جواب داد:

- بله، خواهر تاتنی از مادر سوا.

گیتی و ژيلا مدتی یکدیگر را نگاه کردند و بعد بی اختیار گریه کنان به آغوش هم افتادند. آمبولانس از راه رسید و یوسف را درون آمبولانس نهادند. آمبولانس آژیرکشان راه بیمارستان را پیش گرفت چیزی به بیمارستان نمانده بود که به علت خونریزی شدید، یوسف جان سپرد.

بی گناه در زندان رشت

شب همان روز یعنی بعد از آن که یوسف بین راه در آمبولانس مُرد، یدالله و پرویز به زندان انتقال یافتند و سالن خانه کمی جمع و جور شد، محمود، کارآگاه، گیتی، ژيلا و رضا در همان سالن پشت میز شام دور هم جمع شدند. فاطمی، شام مختصری تهیه کرده بود. سر میز شام، گیتی که هنوز مبهوت حوادث آن روز بود گفت:

- روز بسیار عجیبی بود. همه اش خیال می کنم خواب دیده ام. بعداً که خواهرم ژيلا تعریف کرد، در اثنای بیهوشی من، چه حوادثی گذشته موهای تنم سیخ شد.

کارآگاه گفت:

- ژيلا خانم امروز واقعاً شاهکار کردند، نمی دانم اگر ایشان به موقع پاشنه کفشان را روی دست یدالله نمی گذاشتید چه وضعی پیش می آمد. حداقلش ممکن بود یکی از ماها به قربانیان قبلی اضافه بشویم. در ضمن باید از آقا رضا نجات دهنده شماها و رفیق جدید خودمان که در آخرین لحظه، یوسف را تسلیم نگهداشت تشکر کنم.

ژيلا پرسید:

- خوب آقای کارآگاه توانستید از پرویز اعتراف بگیرید؟

کارآگاه جواب داد:

- آری خانم عزیز، آنها به کلیه تبهکاریهایشان اعتراف کردند و اعتراف آنها فی الواقع تأیید حدسیات محمود آقا بود.

گیتی گفت:

- خیلی مایلم جزئیات را بدانم ولی باید بگویم این حوادث پشت سرهم با همه بدی هایشان برای من یک نتیجه خوب هم داشت و آن این است که اگر پدرم از دست رفت، در دنیای تنهایی و بی کسی لااقل خدا خواهرم را به من رساند.

ژيلا نگاه تشکر آمیزش را به گیتی خوش قلب دوخت. کارآگاه گفت:

- در ضمن صرف غذا من هم به طور اختصار جزئیات اعتراف آنها را تعریف خواهم کرد، از قرار، اصغر ملکوتی که همان آقای شه دوست باشد گویا اصولاً بی گناه به زندان افتاده بود و حتماً برایش پاپوش دوخته بودند.

سپس رو به ژیلا کرد و ادامه داد:

- ژیلا خانم، وقتی پدرتان به زندان افتاد مادرتان شما را حامله بود و درست روز قطعی شدن محکومیت او، شما به دنیا آمدید. مادر خدایبامرزتان زن بی مهر و عاطفه‌ای بود. در زندان حتی یک بار به ملاقات پدرتان نرفت. پدرتان از بی‌اعتنایی او در محبس خیلی رنج کشید. پدرتان امیدوار بود اگر دستگاه قضایی او را مجرم شناخته لااقل مادرتان او را بی‌گناه بداند. پدرتان هیچ قصد بدی نداشت اگر مادرتان صبر می‌کرد حتماً با هم ازدواج می‌کردند، ولی به طوری که می‌دانیم خانم والدۀ شما این کار را نکردند. حقیقت آن است که آقای اصغر ملکوتی و یوسف در زندان رشت با هم آشنا شدند. این آشنایی و رفاقت در خارج از زندان ادامه یافت، ولی سرنوشت جلو پای هر یک راه جداگانه‌ای گذاشت و آنها را از هم دور کرد. تا اینکه چند سال قبل آنها مجدداً به هم رسیدند.

در طول دوره فترت اتفاقات زیادی روی داده بود. آقای اصغر ملکوتی که نمی‌خواست خاطره تلخ ایام محبس و بدنامی را در بقیۀ دوران عمر یدک بکشد، به اداره سبج احوال و آمار، تقاضای تغییر نام و نام فامیلی داد و عنوان محسن شه دوست را برای خود برگزید. تصور ما دائر بر اینکه ایشان سبج جعلی داشته‌اند اشتباه محض بود. یک تغییر دیگر هم بین دو رفیق سابق محسوس بود و آن اینکه آقای شه دوست توانسته بود با لیاقت و پشتکار ثروت هنگفت به دست آورد، در حالی که یوسف منحط و منحرف باقی مانده بود. در اثنای تجدید دیاری که پس از سالها بین آندو صورت گرفت فکری شیطانی به مغز یوسف خطور کرد. او تصمیم به تهدید و ارباب آقای شه دوست و اخاذی گرفت. به طوری که روزی در پرده به آن مرحوم گفت که اگر نصف ثروتش را به او ندهد آبرویش را به باد خواهد داد و همه جا شایع خواهد کرد که او پیشینه کیفری دارد.

اگر آن ناجوانمرد این تهدیدش را به مرحله عمل در می‌آورد حیثیت و اعتبار آقای شه دوست در بازار و در اتاق بازرگانی و در اجتماع متزلزل می‌شد. آن مرحوم برای پیشگیری از این حادثه شوم دویست هزار تومان به یوسف رشوه داد تا او دهانش را ببندد. یوسف با موافقت ظاهری پول را گرفت. ولی در خفا شروع به طرح نقشه‌های شیطانی کرد. هدف او این بار به چنگ آوردن نصف مایملک آقای شه دوست نبود بلکه بالا کشیدن تمامی آن بود. او در این نقشه برادرش یدالله و پسرش پرویز را هم وارد کرد. یدالله را به عنوان پیشخدمت در این خانه جا زد. و با دویست هزار تومان باجی که گرفته بود سر و وضع پرویز را مرتب کرد. یک شناسنامه جعلی به نام پرویز گشتاسب ترتیب داد و سپس او را به انحاء مختلف سر راه گیتی خانم قرار داد. تا بالاخره کار آنها از آشنایی به عشق و از عشق به آستانۀ ازدواج کشید.

گیتی گفت:

- او که انسان تا چه حد می‌تواند کور بوده و فریب بخورد.

کار آگاه ادامه داد:

- حالا بقیه اش را گوش کنید. نام فامیلی پرویز عوض شد. زیرا اگر او تحت عنوان شهرابی با شما آشنا می‌شد پدرتان می‌فهمید و او را به خانه اش راه نمی‌داد. یوسف هم خود را از میدان کنار کشید تا پرویز بتواند خوب خود را جا بیندازد و موقع برای انجام نقشه مناسب فراهم شود.

محمود گفت:

- خیلی عجیب است، آنها که نقشه‌ای با این مهارت طرح کرده بودند، چرا اقلأً به این فکر نیفتادند که زن ارمنی پرویز را طلاق بدهند؟

- من دلیلی برای این سهل‌انگاری ندارم. شاید این قضیه را به این دلیل مهم نشمارند که بین پرویز و زرش اصلاً دیگر رابطه‌ای وجود نداشت. به هر حال نقشه آنها به خوبی رو به پیشرفت گذاشت تا اینکه ناگهان یکی از چرخهای نقشه پنچر شد. علت العلل پنچری، به میان آمدن پای اکبر مجاهد شوهر ژیلای خانم بود. یوسف و اکبر برحسب تصادف در خانه لعبت نمکی با هم آشنا شدند و یوسف ضمن سیاه‌مستی اشاراتی به نقشه‌اش کرد. اکبر هم آمادگی لازم را داشت. زیرا چندی قبل در اثنای تشییع جنازه مادر ژیلای خانم، از دهان خاله خانمشان چیزهایی راجع به پدر زرش شنیده بود. ظاهراً اکبر پس از خارج شدن از خانه لعبت نمکی به تحقیقات وسیعی دست زد و حقایق را کشف کرد. فهمید آقای شه‌دوست فعلی همان اصغر ملکوتی بدنام سابق است. ظاهراً تلفنی با آقای شه‌دوست تماس گرفت و گفت: که شوهر دختر ایشان است. پدر زرش را تهدید نمود و از او حق‌السکوت مطالبه کرد. بعلاوه از ایشان خواست که ژیلای خانم را به عنوان دختر خودش به رسمیت بشناسد تا بتواند بعداً نیز از ثروت باد آورده او استفاده کند.

در اینجا ژیلای که به گریه افتاد گفت:

- بیچاره پدر.

کارآگاه ادامه داد:

- آقای شه‌دوست با کمال میل قبول کرد دخترش را به رسمیت بشناسد و در تنظیم وصیت‌نامه او را هم یکی از وراث قانونی خود قلمداد کند. یدالله که در خانه، جاسوس همه‌جانبه بود ماجرا را فهمید و به یوسف خبر داد. باند تبهکار تصمیم گرفت تا دیر نشده در نقشه خود سرعت عمل به خرج دهد. یوسف که شیمیست بود یک زهر کاری تهیه کرد. یدالله زهر را به مرحوم شه‌دوست خورداند و برای آن که عذر موجهی برای بی‌گناهی خود داشته باشد از خانه بیرون رفت. در اینجا دست انتقام الهی، محمود آقا را وارد جریان کرد و خوب موقعی هم وارد کرد. زیرا یدالله پس از مسموم کردن اربابش از فرط دستپاچگی فراموش کرده بود تلگراف را از مشت آن مرحوم بیرون بکشد. وقتی کار از کار گذشت یدالله سعی کرد محمود آقا را قاتل معرفی کند ولی ایشان چون انسانی وظیفه‌دان بودند به تصور این که شاهد هنوز آقای شه‌دوست نمرده باشد فوری به پلیس تلفن کرد و این عاقلانه‌ترین کار بود. همین باعث شد پلیس نسبت به ایشان سوءظن احساس نکند. تبهکاران که فکر نمی‌کردند محمود آقا به صورت یک کارآگاه خصوصی سر راهشان قرار بگیرد نقشه قتل ژیلای خانم و همسرش را کشیدند، در کشتن اکبر توفیق یافتند. به طوری که می‌دانیم روز ورود به تهران یدالله با یک تنه ماهرانه او را به زیر چرخهای لکوموتیو انداخت. ولی کشتن اکبر کافی نبود زیرا که اصولاً وجود ژیلای خانم خطر بزرگی در راه نقشه شیطانی آنها بود. لذا تصمیم به قتل ایشان هم گرفتند.

ژیلای گفت:

- خوشبختانه تا این لحظه به صرافت محمود آقا نیفتاده بودند.

محمود جواب داد:

- برای اینکه من راه عوضی می‌رفتم. شایسته‌پسند، دولشتاین و پرسنگی را عاملان قتل می‌دانستم و این به نفع تبهکاران بود.

کارآگاه گفت:

- ولی شم پلیسی شما به قدری قوی بود که خیلی زود متوجه اشتباه خودتان شدید. آن وقت بود که سوء قصدهایی هم علیه شما ترتیب دادند. بقیه ماجراها را هم خود بهتر می دانید.

شش ماه بعد همه خاطرات تلخ فراموش شده بود. و در ویلای گلسرخ زعفرانیه آنچه حکومت می کرد صلح و صفا و صمیمیت و یکرنگی بود.

گیتی، با نهایت صمیمیت ارثیه پدرش را با خواهرش ژیلان نصف کرد. محمود و ژیلان با هم عروسی کردند و محمود هم رضا موتور، نجات دهنده خودشان را رییس انتظامات کارخانه کرد. کارآگاه هم صمیمی ترین دوست خانواده آنان شد.

«پایان»